

زنی که مثل تو نیست

نسرین مدنی

۶

داستان کوتاه

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

- 3..... یک اشاره کوتاه.
- 6..... با چشم و گوشی باز بر سکوی ذهن بنشین
- 7..... بچه زول
- 14..... متن انگلیسی GOORZA.....
- 20..... زنی که مثل تو نیست
- 27..... شهادت یک شمع
- 39..... آن کیوتر غمگین
- 52..... او هام سرخ یک شقایق
- 55..... کسی از میان عطر نعنای ها

یک اشاره کوتاه

افسوس که این نویسنده ی پُر مایه و فهیم کم کار است. هر چند در زمانه ی حاکمیت به زیر کشیدن بالندگی، و دخالت های ناروا در ذهن و خواست نویسندگان، بیشتر نویسندگان خوبمان نه تنها کم کار که " بیکارند! "، ولی با یاری از اینترنت و نشر الکترونیک می توان به یاری برخاست. داستان های این نویسنده خوش ذوق نیاز ادبیات ماست. کاش بیشتر می نوشت. به داستان های این مجموعه نگاه کنید، سوژه هایشان بوی دلپذیر تازگی دارد، و دیالوگ هایشان نشانی از جریان های روز مره زندگی است، و نثرشان جاری است.

" ...نگاهش پر از شکوفه های شکفته نشده ی خوشبختی است. گونه اش انگاری گل آتش. تمنائی تو خونسناور و بی تاب گشته از مبهم و مغشوش... "

و سرشار از تو صیفاتی که حک می شود:

" پشتش را می چسباند به سینه ام و من جنگ آغاز می کنم با قلبم، که تند تند نتید مبادا تن او برنجد و نفس را حبس می کنم تا بهتر بشنوم صدایش را و بقایم همه ی گفتش را. " از داستان بچه زول

و این آبشار جملات زیبا در تمامی داستان هایش با صدائی دلنواز جاری است.

" از این رژلب بز نم آجی؟ "
از دهان خواهر بی هوا پرید:
" نه ، نه، آن فقط مال زن خراب هاست. "
" زن خراب یعنی چی؟ "
" یعنی... یعنی... "

روبرگردانده بود.
بگو دیگر؟ بگو؟
یعنی زن هایی که مثل تو نیستند.
" چرا خودت می روی سر کار از این رژلب می زنی؟ "
" من... من... آخر آنها دوست دارند. "
" کی ها؟ "

بی حوصله جواب داده بود
" چه می دانم رئیس ها دیگر. " از داستان: زنی که مثل تو نیست

" راست می گویی رضا! تو این چند روز کسی نیامد بپرسد خواهرت کجا غیبش زده. پلیسی، قانونی، کسی، به تو دستبند نزد؟
پسر مطمئن گفت:

" نه بابا، داداش گفت دلت قرص باشد کسی هم فهمید می گویم لکه ی ننگ بود پاکش کردیم. فوفش یکی دومیلیون می گذاشتیم تو کف دست قاضی حکمش را می خریدیم می گفتیم ما زحمت سنگسار شما را کم کردیم. " از همان داستان

داستان: " زنی که مثل تو نیست " ، همچون سایر آثار خاتم مدنی، بریده ایست از داستان دنباله دار، جامعه ای که ما هم در آن حضور داریم. گاه ماجرای خودمان است و گاه پرده گردان تعزیه شوم و گریه آور اطرافمان ... و نویسنده با نیشتر قلمش دمل های چرکینی را که بر جای جای اندام محیطمان نشسته، می ترکاند، و چه خون عفن و مهوعی را به بیرون می تراواند!

بنظر من داستان:

کسی از میان عطر نعنای ها

در این مجموعه، حال و هوای دیگری را دارد. رمانتیک است و خیال پردازی در آن به سوی اوج می رود.

" بنفشه آفریقای گل داده است و چند غنچه هم فردا پس فردا زیر آفتاب تنبل زمستانی تن شان را یله می دهند. "

" زمستان است اما نه برفی در کار است و نه حتی ریزه بارانی یا تند بادی و آدم از درآوردن آن همه لباس زمستانی از تو چمدان انباری و پستوها و کمدها شرمند می شود. "

" زمستان انسی داشت با بوی لبوهای لبو فروش که مقیم می شد توی خیابان آن ور محله لبوهای قرمز و شیرین با بخاری که متصاعد می شد از تن شان و زبان هامان، زبان های قرمزمان که به هم نشان می دادیم که کدام قرمزتر، و عطر گلپر بود روی گوشت نرم باقالی ها. "

و در جایی تلاقی دلپذیری پیدا می کند با آنچه که می تواند به سوی واقعیت برود...

"..... خیلی حرف های دیگر که من یادم نماند جز پیپ و کراواتش. اما من هیچ زمستانی به آن روشنی یادم نماند و بعد آن هیچ کونه ی مدادی سالم نماند و هیچ زمستانی آن زمستان نشد. "

" کتابم را پرت کردم سوک اتاق. با اکراه بلند شدم. دلم از آن همه گرفتگی هوا گرفته بود، از آن همه برف و تعطیلی مدارس و ندیدن دوستان و گوله نکردن برف و پرتابش به طرف هم. آن روز .. آن زمستان... آن پنجره.. "

و همین پنجره است که به خیال پر پرواز می دهد تا بتواند با پس و پیش کردن پرده اش گامی به آن سوی رویا بر دارد.

" ... عینک را از چشم در می آورد تن اش را کش و قوس می داد و یله می شد روی صندلی راحتی اش و کمی بعد می آمد سمت پنجره. آن وقت قایم باشک بازی من و حرکت سر و جهت نگاهش آغاز می شد. سرم را می دزدیدم. قایم می شدم پشت پرده ای که توری بود، توری ریز بافت. سر بلند می کردم و سر می دزدیدم و از لابه لای توری، متکثر و مشبکی می دیدمش و حرکت سرش که

تاب می خورد به سمت باغچه شان گوشه ی پرده را کنار می زدم آن وقت حجم جسمیتش شکلی درسته می گرفت و ... "

و کماکان پنجره است، و پرده هایش که واقعیت را در قاب خود به نمایش می گذارد.

"... پرده ی اتاق سمت چپ نشیمن نازک نبود. گاهی شب ها خصوصا شب جمعه که نور کم سویی آباژور اتاق سمت چپ نشیمن تا چندی روشن می ماند، لامپ اتاقم را خاموش می کردم و پنجره را آهسته باز می کردم و زل می زدم به آن حجم مشتعل، و ذهنم پیله می کرد به سواری حشره ها و مرنوی گربه ها و بغبغوی کبوترها. می دانستم آنجا کتاب نبود. چای نبود با چیزی غیر از قند، و عینک و نرمش تن و کش و قوس آن. می دانستم چیزی بود آنجا که کشش اش کم از کتاب نبود. چیزی شیرین تر از قند بود و دست ها بود و تکان پیکرها و..."

گوش کنیم به چند ترانه ی دلنشین این نویسنده که با زخمه واژه ها نواخته می شود:

"...کف دست دختر از شراب اشک خواهر تر شد..."

"... پلک چشم های پسر به لکننت افتاد، چند بار پشت سر هم مثل شعله ی فتیله پرپر زد "
زنی که مثل تو نیست

"... خورشید را به غربت گلهای شمعدانی مهمان کرد..."

"یک پنجره برای من کافی است..."
شهادت یک شمع

"... بهار بعد از آن زمستان، بهار مست شده بودم انگار. دنبال حشره هایی می کردم که جفت نر روی ماده اش سوار بود. دنبال هر چه که بوی خاوندگی داشت و سودای تن."

"... چیزی در شرف تکوین بود چیزی مثل درخت خشکیده ای که جوانه ای تو پوسته ی کهنه اش نیش کشیده باشد."
کسی از میان عطر نعنای ها

اما افسوس...

سانسور نه تنها قلم ها را از گردش واداشته است که شوق و عشق را نیز به پستوی تاریک حال و حوصله رانده است. با رمق گرفتگی خوانندگان که بایستی باشند و مستمع، تا صاحب سخن بر سر شوق بیاید، ادبیات ما به سرایشی ناگواری کشانده شده است. نشر الکترونیک یکسوی راه است، ولی پای رفتن نویسندگان، که بایستی از دل و جانشان مایه بگیرد، سویه مهمتری است.

نمی دانم می توان از این کومه که هنوز اجاقش سرد کامل نشده است دم مسیحائی را امید داشت که جانی بر یخبندان ادبیاتمان به دمت؟ یا همه چیز دارد در هیاهوی ابتذال گم می شود.

دکتر محمود صفریان

با سپاس از همکارانم در گذرگاه که کتاب:

" زنی که مثل تو نیست "

خانم نسرين مدنی را در اختيارم گذاشتند

----- کمال دماوندی

با چشم و گوشي باز بر سکوی ذهن بنشین

من با داستان های ایشان از زمان نشر اولین داستانش در این رسانه آشنا هستم، و هر کدام از آن ها را یک توقف کوتاه در خیابانی پر هیاهو و پر از دهم دیده ام. هر کدام را که شروع می کنی و ادارت می کند که چشم و گوش بگشائی، بر سکوی ذهنت بنشینی و عابرین را تماشا کنی. گاه چنان منجلاب جامعه را بهم می زند که بوی آزار دهنده اش تحملت را از توان می اندازد.

وقتی می بینی که دختر دانشجویی تن فروشی می کند و حتا یکی از دغدغه هایش این است که چون دست!! زیاد شده نرخ پائین آمده است... در داستان روسپی دانشکده من یا از اینکه مادرت یکی از واجب ترین شغل ها را دارد، تو دختر معصوم باید مورد نفرت دیگران باشی و عاقبت از تحصیل هم محروم شوی.... در داستان مرده شور یا از کم پولی آن هم در محیط دانشگاه برای رفع گرسنگی به آبخوری بروی و با خوردن آب خواهی که رفع گرسنگی بکنی، و در زمان پولداری هم فقط بتوانی نصف ساندویچ از بوفه خریداری کنی در حالیکه ساندویچ درسته اش هم رفع گرسنگی نمی کرد.... در داستان " اسکناس پانصد تومانی "

و بالاخره در داستان:

زنی که مثل تو نیست

در همین کتاب که نام کتاب هم از آن گرفته شده است....

بو های گند جامعه کشور ثروتمند مان نیست که دارد تنفس را به تنگنا می کشد؟

و این نیشتر قلم او نیست که این بوهای ناخوشایند را می پراکند؟

خانم نسرين مدنی هر چند چون کتاب چاپی اش و لاش شده ی بیرون زده از وزارت ارشاد را ندارد، لذا، برای همگان در ایران شناخته شده نیست اما در دنیای نشر الکترونیک نامی کاملن آشناست. و این بر پایه آمار مراجعین به کتاب " مرده شور " است که از مرز بیست هزار هم گذشته است.

نسرين مدنی

نویسنده ای است توانا و درد آشنا، نثرش پر کشش و جذاب است و چیدمان واژه هایش گیرا و دلنشتن می باشد.... شاهد این نظر کتاب ارزشمند:

زنی که مثل تو نیست

است که بزودی منتشر می شود و به احتمال بر قفسه کتابخانه گذر گاه جای خواهد گرفت.

خواندن آن را توصیه می کنم.

بچه زول

مرا پناه دهید ای زنان ساده ی کامل
که از ورای پوست، سر انگشت های نازکتان
مسیر جنبش کیف آور جنینی را
دنبال می کند
و در شکاف گریبانتان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می آمیزد
فروغ

آفتاب شل و کسل، تن تب دارش را تکانی می دهد و از دیواری پا می کشد به دیواری دیگر.
خاتون می آید، سلام و احوال پررسی بین شان گرم می گیرد به اهالی می گوید:
" نعمت است برای ده به جد پیر حسن. گاوها که می بیننش پستان شان پر شیر می شود. دوست دارند
او پستان شان را سبک کند ".
تنم گوش می شود همه، وقتی درباره ی او حرف می زنند.

از دور می آید به عادت هر روز. دست هایم را برایش تکان تکان می دهم. سلامش می کنم. او هم
مثل همیشه از دور دستش را تکان می دهد. تا نزدیکی های من می دود، بعد پا کند می کند تنش را یله
می دهد روی سینه ام. نفس تندی گرفته اش، آرام می گیرد. پیشانی طلا، را صدا می کند. گوش می
خواباند روی تنم. تنم با آن پوست زمخت.
" بیا. بیا. ببین چه تند تند می زند قلبش! "
پیشانی طلا، می خپد روی دامن پُر چین و پُر تاب او. سر عقب می برد می گوید:

" نکند دل تو را هم گرو برده اند؟ "

پشتش را می چسباند به سینه ام و من جنگ آغاز می کنم با قلبم، که تند تند نتپد مبادا تن او برنجد و
نفس را حبس می کنم تا بهتر بشنوم صدایش را و بقیام همه ی گفتش را.
ساکت می شود. نگاهش رو به گنبد پیر حسن است.
پشت به من دارد اما من دیده امش بارها وقتی می گوید:

" باید یک روز مردها را جمع کنیم سقف پیر حسن را تعمیر کنند. می ترسم زمستان نیامده بریزد
پایین. همتی می خواهد جمعی ".

نگاهش به تپه ی آن ور عزادار می شود. دیده امش بارها وقتی می گوید:
" بابا از اسب افتاد و سقط شد. دست دراز می کند با انگشت کشیده مثل ساقه ی تاکی نورسته، به دور
جایی اشاره می کند و در پی حرفش "اهالی گفتند آن جا.. آن جا.. تو هم دیدی اش".

می رود لب چشمه. پیشانی طلا با زنگوله ی شلوغش از پی او.

سربند به باد می سپارد. موی طلایی اش رها می شود از بند سربند. پیراهن دلگیر می شود وقتی از تن او دور می افتد، حتی به اندازه ی یک تن شویی. سرم را به زیر می اندازم. دست هایم را جمع می کنم تا جنب و جوش شان کمتر شود، و من گم شوم تو جاذبه ی پرکشش تنش بی نیاز به عشوه گیری و دلربایی که سرشار از سرزندگی است و شادابی مثل تپه ها، مثل بهار. گم شوم تو تنی که سیر از خون پاک است. پاک مثل هوای کوهستان ها.

پایش را می گذارد تو چشمه. چشمه تنش را آماده ی کامجویی می کند پر پیچ می شود پر شکنج و می مکد گرمای تن او را و من نگاهم را به تن او آغشته می کنم وقتی او می آید که پیراهن را بپوشد. ساق پایش، رانش، شرمگاهش، کمرش، شکمش، پستانش و گردنش و صورت سیراب از تندرستی و خوشبختی سالم او زیر پوستش.

می آید کنار من، موی خیسش که می چسبد به سینه ام کیف تب داری روان می شود تو تنم. پیش از رفتن سینه ام را می بوسد با لبی به رنگ اناری سینه ترکیده. می رود اما تمام تپه رابه بوی خود آلوده می کند. بوی جنگل بوی انبوه درختان تنگاتنگ به هم فشرده.

مردان خان از پشت بوته ها سرک می کشد و دست که می گذارد روی سینه ام داغ است و نگاهش رد رفتن او را می گیرد. نفس نفس می زند و من خونم به جوش می آید انگاری دزدی پا گذاشته به باغ من برای چیدن آن سیب سرخ دور از دست.

ژوان* امروز رفت بالا سر گاو مش خداداد. گوساله لجاجت می کرد و مادر رو به مرگ می رفت. پسرها از کوچک تا آنکه پشت لبش سبز شده بود نشسته بودند به تماشا. ژوان می تاراند شان می گوید: "گاو حیا می کند. شما را می بیند نمی خواهد زور بزند".

خاتون می آید رو به گاو می گوید:

"پاچگ زرین* را آوردم بالا سرت. حالا تو هم همتی کن". ژوان دستش را می گذارد روی شکم عرق کرده ی گاو و فشار می دهد. "چیزی نمانده یک کم دیگر تمام شد تمام".

پاچگ زرین هربار با هر گاوی که زادن امانش را بریده است انگار می زاید این را فهمیده ام از وقتی همه را برایم گفته است.

خاتون می گوید:

"گاوها حرمتش را دارند آن قدر که به گوساله شان شیر نداده دوست دارند ظرف پاچگ زرین را پر کنند".

وقتی با ژوان گرم گفت می شود درد دنداننش را تو تنم فرو می کند مثل آفتی موزی که می زند به ریشه. از من بلندتر نیست. سایه که می اندازد روی ژوان، ژوان یک قدم عقب می رود اما از سایه ی من عقب نمی نشیند. مردان خان دوست دارد دست ژوان را ببوسد اما ژوان دست می برد و پیشانی طلا را بغل می کند. مردان خان سر جلو می برد و من چشم می بندم تا زیر پلکم طور دیگر ببینم. چشم باز می کنم ژوان دویده دویده و دور شده و تا چندی پیدایش نمی شود.

مردان خان هم از خیلی چیزها بی نصیب است و من نمی دانم چرا به غیرت نمی آید وقتی ژوان تن می چسباند به تنم اما او که هر روز ژوان را از پشت بوته ها به نیش نگاهش می کشد شقیقه هایم تیر می کشد.

اهالی از دست شپش ها عاصی اند. هر جا که ژوان باشد دخترک ها و پسرک ها آرام می گیرند. ژوان آن ها را می آورد این جا و اگر از نیشگون این و آن جیغ بکشند او خلقتش تنگ نمی شود اما من حوصله از دست می دهم دست هایم را تکان تکان می دهم و می ترسانم شان و آن ها صدا را تو جگر به دندان می گیرند. ژوان می فهمد می گوید:

" نترسان طفل ها را عزیزکم ".

من به سال از او بزرگ ترم بزرگ و بزرگ تر اما خودم را تو نشئه ی گیج و گرم اصواتش مست می بینم و به خلسه می روم با عزیزکم. عزیزکم. عزیزکم.

سرشان را می تراشد و شپش ها انگاری صف مورچه خودشان را تو شلوغی گره خورده ی موها پنهان می کنند.

ژوان لب می چسباند به دست آن ها. آن ها سر می گذارند روی لیموی پستانش. دست ژوان همشیره ی خواب است روی تن تُرد آن ها و سرود لالایی که لایه لایه می شکافت هوا را می نشیند روی گنبد پیر حسن انگاری اذانی تو وقت بی وقتی و من دشت را حس می کنم کش و قوس می دهد به خود و خمیازه می کشد و خودش را می سپارد به حریر لالایی او. آرام آرام می خیزد و بچه بغل می رود قدم هایش لالایی دیگری است برای دشت.

بوی گچ تازه، بوی رُفت و روب، بوی همت اهالی. رنگ دیگری گرفته است ده. اهالی راضی و خندان می روند به استقبال بهار. تو این فصل سبک تر از فصل های دیگرم اما دلم سنگین تر. ژوان نمی آید که به چشمه کام بدهد.

قیل و قال پرنده ها و کشمکش نرها برای جفت دلخواه. پیغام پسغام مردان خان. رخت و لباس نوی او و در پی ریش سفیدان سربه زیر قدم برداشتنش و کله قندی که نوید زندگی شیرین آغاز نشده است و عروسی که موکول می شود به بهاری که از پی این بهار می آید.

قدش نشان از اجداد من دارد. نگاهش پر از شکوفه های شکفته نشده ی خوشبختی است. گونه اش انگاری گل آتش. تمنایی تو خونس شناور و بی تاب گشته از آن مبهم مغشوش.

کینه به دل می گیرم مَکدر می شوم از نام مردان خان، منقبض می شوم، جمع می کنم پر و بالم را اما او که رو می گرداند تو نگاهش غسل می دهد، پاک می شوم از هر کدورت. هوای جهنده ی دهان او را می بلعم. چه خوشبوست. چه خوشبو.

هوا سرشار از عزاست. بوی خون غلیظ نفس کشیدن را سنگین کرده است. وعده ی عروسی تو بهار دیگر چه دور و چه تیره می نماید وقتی امیدی به زنده بودن ساعت بعد نیست.

اهالی می گریزند به شهر و به جا می گذارند گاوها و من و ژوان و پیشانی طلا را.

مردان خان ژوان را سپرد به اهالی. خاتون قسم خورد حافظ او باشد و مرد تفنگ به دوش با دلی
قرص ناموشش را می سپارد به اهالی.

گل های سربی پاره و بی هدف، صورت دشت را لکه دار کرده اند.

تو آن شلوغی هرکه به حال خود، ده خالی می شود و ژوان به جا می ماند. تو ذهن اهالی مدام می
گشت ژوان، گل ده، ژوان، چشم و چراغ ده از یاد نرود اما ژوان از بس حاضر، ژوان از بس تو
چشم از یاد می رود تو لحظه ای که از اسب پایین می آید و دختری از اهالی می نشیند جای او. ژوان
در پی پیشانی طلا.

چند روزی است هوا تَف نفس های شب مانده را دارد. بوی عرق و بخار مسموم شته وار می چسبد
به تنم. چشم شان به کمین شکار می چرخد.

شب ها می آیند این جا بوی تند دارند و بعضی هاشان ادرار می کنند روی تن من. بعضی هاشان
کف دستم دینار می گذارند و بندی سبز گره می زنند و چیزی زیر لب زمزمه می کنند و از من طلب.

پیشانی طلا بازیگوشی می کند از کمند ژوان می رهد. یکی می خواهد تیرش بزند از سرتفریح.
ژوان از مخفیگاه خود بیرون می جهد و پیشانی طلا را در پناه می گیرد.

نگاه های چرکین ژوان را لیس می زند. پاهای قوی و خشن توی آن پوتین های سیاه به تک می افتند.

حلقه می زنند و قهقهه ها مثل زوزه ی گرگ ها، می درد حرمت صلات ظهر را. ژوان از پانمی
افتد و تو حلقه ی دام می دود و می دود و می دود و می دود با صورتی کبود شده اما از پا
نمی نشیند. تن نمی دهد و حلقه هر چه تنگ تر می شود.

زوزه ها از تک و تا می افتد و جایش را به دندان قروچه می دهد.

می خواهند پاره پاره کنند و شهوت گرسنه چشم شان را سیراب. هجوم می برند حتی آن که جلوی
آرامگاه پیر حسن پوتین از پا می کند و وقت ترک آن دست به سینه عقب عقب می آمد بیرون. دست
های زمخت و خشن آن ها مقاومت ژوان را درهم می شکنند.

جیغ های ژوان پی در پی و در آخر بریده بریده رمق از دست داده و بی قراری پیشانی طلا و ...

درد. درد. درد. دردم فریاد می زند اما آن ها از ازل کر. سر به زیر می اندازم. نجابت او در
چشم من بس بزرگ تر. اشک هایم مثل ترانه ی اشک های نیمه شب یک زائر می سراید.
جسم و روح ژوان حریصانه سر کشیده می شود.

ازدحام کینه است در کوچه پس کوچه های سلول های تنم. ژوان زندانی می شود تو خانه ی کدخدا و
آن ها در رفت و آمدند. جنگ دارند بر سر او اما آن که به رتبه بالاتر در اولویت و هربار که می آید
بیرون و در را قفل می زند می آید این جا و ادرار بخار دار و کف دارش را با بوی تعفن لاشه رها می
کند روی تنم.

گاهی صدای ناله ی کورش را می شنوم آن وقت شکنجه و رنج امانم را می برد.

گنبد پیر حسن معتاد به بودن خود همچنان سر به آسمان می ساید.

ژوان از غفلت آنها پا به گریز می دهد و می رود به سمت کوهستان و می دود و می دود و فریاد زدم تا می توانی دور شو دورتر. دورتر و دورتر. پا تند کن. تندتر. تندتر و تندتر. او که از نظر دور شد تنم به عرق نشسته بود.

عقب نشسته اند بیگانه ها.

مردان خان از راه می رسد و دیگر مردان .

ده نفس می کشد اما نفسی که فرو می دهد هنوز پاک نیست.

صدای پای ژوان را نشناختم از بس بی وزن و پیر شده . آب رنگ رویش را انگار دزدیده بودند. اهالی نپرسیدند بر ژوان چه گذشت. ترس از چیزی که نمی خواستند بشنوند بر وجدان شان سنگینی می کرد اگر چه بو کشیده بودند در ناخود آگاه همه ی هر چه گذشته بود.

خوابگاه پیر حسن پراست از دینارها . دینارهایی که با تومان ها در آمیخته است و تصویر روی آن ها، صورت های عبوس چوپان هاست که گوسفندان را به هر جا هدایت می کنند.

گلّه ی مردم متعصبانه خوابگاه پیر حسن را خالی می کنند و دینارها را می سوزانند.

بعد مدت ها می آید این جا و برای اولین بار هق هق های مرثیه ی او می نوازد و من روان شدن اشک را روی گونه ی خودم حس کردم.

مردان خان عصا به دست می آید و در پی چیزی توی درون او با تیغ نگاهش ژوان را پاره پاره می کند. می خواهم سپر شوم حایل میان او و تیغ اما سرنوشتم محتوم به ساکن بودن است.

می رود بالا سر گاوها. تا گاوی بزاید چشم های ژوان به اشک ها خیس می شود.

دستش را که می گذارد روی سینه ام چیز غریبی تو رگ هایش در جنب و جوش است. نیمه ای در او جاری است. چیزی در روح و جسم او حلول کرده و من پیش از همه می فهمم .

مدت هاست که ژوان به تن شویی نرفته است اما تنش حرمتی دارد در چشمم. شکمش را می چسباند به تنم و من می خوانمش. در تنش کینه ای نیست. هر چه هست مهر است آمیخته با رنج گاوهایی که می زاینند و عاطفه ای سرشار.

ژوان گاهی خیره می شود به گنبد و به دشت و گاه کوک زدن پارچه ای را از سر می گیرد که قد هیچ کدام از اهالی نیست، پارچه ای با طرح غنچه های سرخ. ژوان لبخند می زند. خودش را می سپارد به شادابی که تو تنش گسترش یافته است اما مردان خان که می آید با چهره ای بی خون و سرد مثل مرده ها به طلب چیزی می آید. انگار پایش را می خواهد از ژوان اما ژوان چه دارد که بدهد.

انگار روز قتل علی اصغر حسین است. چشم ها به غم نشسته و تیرهای ترس و تردید به انزوای شان کشانده .

خاتون می گوید:

" ستم است به جد پیر حسن "

کسی دست و دلش به تفنگ نمی رود اما توافق پنهانی آن ها کار خودش را می کند.

ژوان از اهالی گریزان است. آن که نیمه ی دیگرش بود می لرزید. تنها حامی اش ژوان است. ژوان خودش را نمی سپارد دست زن ها. نمی خواهد آن سرود تو درونش قطع شود.

اهالی سکوت می کنند. ژوان می آید این جا خیلی بیشتر از قبل ها. سکوت دشت مثل سکوت اهالی آزارش نمی دهد. پیشانی طلا قد کشیده است هر جا ژوان برود همراه اوست.

مردان خان می آید و من از دور می بینم تکیه داده به چیزی غیر از عصا. راه می رود لنگان و دلم می تپد تندتر از هر بار. ژوان مرا می فهمد. می گوید:
" چه شد عزیزکم؟ "
گرم گفتنش است که مردان خان نزدیک می شود.

تو چشم مردان خان دشمن تو شکم ژوان لانه کرده است. ژوان شکمش را با دست از نگاه او می پوشاند.
با عجز می گوید:
" چه می خواهی از طفلکم؟ "

مردان خان سرد و مطمئن می گوید:
" باید می گذاشتی کارش را تمام کنند. می خواهی به زول شیر بدهی؟ ناپاکی ژوان. ناپاکی که می گذاری خونت را بخورد."
خشمگین گفتم:

" ژوان پاک است. ژوان سرافکنده نیست "
بغضم ترکید گفتم:

" ژوان حتی از پیر حسن هم باخدا تر و پاک تر ".
نگاه مردان خان با ژوان همان کار را کرد که دست های خشن و زمخت آن ها.
ژوان می گوید:

" نمی توانم مردان خان، از من نخواه. انس دارم به او. با من حرف می زند ".
بغضش می ترکد و با هم گریه سر می دهیم.
ژوان می گوید:

" صبر کن به دنیا بیاید بعد "

یک دو قدم جلوتر از مردان خان دستش را به سوی آرامگاه پیر حسن دراز کرد. پیر حسن از ازل کور اما.

چرخی می زند مثل سیب سرخ. افتاده تو بستر رود. می افتد به پای مردان خان بوسه می زند به پای او می گوید:
" زنده بودن را از ما دریغ نکن. نفسم به او زنده است ".

یقه اش را می شکافد. پستان پربارش را بیرون می آورد و فشار می دهد. شیر پای مردان خان را خیس می کند مثل آب حیات بخش پای درخت خشکیده.. می گوید:
" بگذار بچه یک بار سیر شیر بخورد. آن وقت بگش مان. فقط یک بار. بگذار تشنه از دنیا نرود تو را به حسین قسم ".

مردان خان مرّدد می شود و اشک به چشم می آورد. دست می گذارد روی سر بند ژوان مکئی می کند کوتاه می گوید:
" زول است ژوان. دشمن است ژوان. اهالی تاب نمی آورند".

ژوان ایستاد نه مثل تاکی سرزنده نه مثل همیشه. شانه افتاده و قوز کرده. دست مردان خان را گذاشت روی شکمش ناله کنان گفت: "ببین قلبش چه می زند. بچه ی من است به هم انس داریم. مادرش منم. بگذار پدرش هر که می خواهد باشد".

روبه من داشت ژوان. خواست نفس تازه کند ژوان اما صدای شلیک تک تیری جانم را لرزاند. ژوان نفس پایین نداده بود. مردان خان اشک ریزان تک تیری دیگر رها کرد. ژوان نفس تازه نکرده بود. ژوان. ژوان.

پیچک چیزی بالاتر از درد، تمام تنم را پوشانده است. چیزی گلویم را می فشارد. تنگی نفس گرفته ام. سرما به ریشه ام زده است.

ژوان دستش را می رساند به پای من. می خواهد به من تکیه دهد اما نمی تواند. از سوراخ های دملی روی شکمش خون آرام به راه خود می رود.

رو می کند به گنبد پیر حسن می گوید: د..دخیل..بستم..نذرت..کردم..حالا..دیگر زودتر..تو را جد..جدت زودتر..جان...جان مان را.....

گنبد پیر حسن معتاد به بودن خود همچنان سر به آسمان می ساید.

ژوان خواست دمی نفس تازه کند اما نفشش دوست داشت دل بسپارد به آن تهی. بی پایان و پرواز کنان برود از آن دیار.

آن تاریک بی معنا چسبناک و سنگین از روی انگشت های پای ژوان مثل ماری بالا خزید و تمام تن او را پوشاند و طفلی نبود که پستان های پر شیر زن را سبک کند. سبک از شیرینی که گرم بود از مهر. مهر. مهر.

پارچه های سبز گره خورده و قفل های بزرگ و کوچک قفل زده به شاخه های آن درخت تو باد مویه کنان نوحه سر دادند. ژوان پای درخت چنار. مقدسی دفن شد که یک شبه خشک شده بود.

مهر 87

* یا اصطلاحاً "زول زا" در زبان کردی زنا زاده را گویند و زول در معنای بچه حرام است.

* ژوان نامی است کردی در معنای میعادگاه عاشق و معشوق.

* یا پاشنه طلا اصطلاحی است کردی در معنای خاص به دختر قدم خیری گفته می شد که پس از او پسری زاده می شد و در معنای عام به دختر یا پسری گفته می شد که پس از تولد با خود خیر و برکت به همراه داشته باشد.

GOORZA

Translated By:Dr .Ali Reza Jafari

I'm used to the dark. I have no lamp, no light, and no candles. The bricks of their houses have not been properly fixed with mortar; lizards and other vermin come out from the holes between the bricks. They come out looking for prey or for a bit of fresh air. My house is some distance from the village. It is near the mountains, made of good thatch, no mortar work. I'm afraid of lizards. Once a lizard landed on my hand when I was carrying a sack of flour for Beman Ali. When I opened the door it fel! on my hand..I screamed and screamed. Beman Ali came and punched me in the head with both hands. He raised his head towards the sky and said: "O God, look how everything is upside down! I asked why? He said: "The lizard should be afraid of you not you of it".

I really would like to have one of these names: Yadollah, Beman Ali, Sha'ban, Ghazanfar, Ghooch Ali, but when Toranj Banoo calls my name like that I wouldn't change it for the world. Ghazanfar doesn't like his name, especially when accompanied by his nickname. Then he blushes, with his hackles up like a fighting cock. I like his name and his nickname and I so wish they were all mine.

Last year my feet went blue from cold. They were all swollen up. I had to go to the other side of the pass. Bibi was there. In the village there. I got her to Toranj Banoo's bedside on time. I was keen to see the baby drop into the Khesht².They closed the door. As soon as I heard the baby cry I danced so much that everyone gathered around me clapping their hands and singing in one voice: "Goorza, Goorza, Goorza. I came down with fever that lasted a few days. Beman Ali says: "You have the longevity of death".

Ghazanfar had promised to take me to town with him. The first time he was back from town he had combed his hair to one side and, with hair gel - he himself said hair gel - he had straightened his hair. The hairs of the village people are all spiky. His trousers had wide legs and his belt had a buckle - he himself said buckle - this big. The village kids followed him shouting "Ghazan the zany". He was livid. He chased the kids and they all skedaddled. He cast a look on every side. I was at hand ! was burning esband³ for him and he boxed me in the ear. The esband burner slipped through my hand and I myself landed on the dust. It looks as if a grape from Mashadi Goli's vineyard had stuck in my throat that day. He went to the tea house and had two teas, and I went and sat at the foot of the wa!1. The coals died and so did their light when I buried them in the earth.

1- The word literally means born in the grave.

2-A structure made of brick and thatch into which babies would slide at the moment of birth, used decades ago in Iran.

3-An aromatic mix of dried leaves and herbs burned by Iranians for its nice smell and also for fending off evil.

Esfand and seband are variant spellings.

He came out of the tea house and grabbed my hand and said: "I would give the world not to be called that. You've never called me that. Whenever I go to town you bring me the Korn and throw water after me⁴. When I'm back you burn espad for me. You're good Goorza, the only thing bad about you is that unlike others you do not follow me shouting...."

I said: "You're better than me. You're not stupid like Mashadi Ramezan's mule that never stops eating Noori's grass. You bring Noori material from town. You bring her cosmetics from town. You make Noori happy. You make her laugh all the time".

Ghazanfar took me to town. Town women are faceless on obituary notices. As soon as Ghazanfar finished reading "Hajiyeh⁵ Aliyeh Saboori, daughter of Mohammad Ali, is gone to meet her Maker", I asked why doesn't she have a face? He said: "When women die they paint them without a face".

The town can accommodate a hundred villages. It has a thousand kinds of women. There are no obituary notices in villages. Women are not painted without faces in villages. Villages have women like Toranj Banoo whose tummy fills and empties every year. The town has no Toranj Banoo. Town women's hairs are the colour of amber like the hay in the village.

Toranj Banoo finds it hard to breathe when her tummy is big with child. Toranj Banoo has a face as beautiful as the sunshine. Cheeks like the pomegranate-coloured threads that she weaves, knot by knot, into the Shah Abbasi design. Toranj Banoo was used to calling me Goori. Toranj Banoo has given birth five times and she makes a fuss, sweats, and breathes heavily and slowly each time she is up the duff. Toranj Banoo says Goori very softly even when her breathing is heavy and slow. She says Goori very lightly. When Toranj Banoo is feeding Gol Banoo, she lets me see her but when Ghazanfar is walking past she covers her breasts with her scarf. Toranj Banoo pushes back two long plaits of hair and takes her breasts out of her flower-designed shirt. Toranj Banoo smells of milk. She smells of fresh furnace bread. She smells of cow dung, of the fresh, and ever-alive flower designs on the carpet weaving-frame, flower designs that do not keep dying when Toranj Banoo weaves row after row. The gazelles in Toranj Banoo's carpet are not scared. They drink water, and the image of the wolf is not reflected in the stream that ever runs, rain or no.

4- An old tradition in Iran when travelling.

5-A female person who has been to Haj.

Toranj Banao guards their cattle, Toranj Banoo looks after them, as much as she looks after me and she gives me furnace-hot bread not mindful of her husband's beatings when he sees her do this and I crawl into a corner and roll the bread into mouthfuls and it does not go down my throat easily and Mash Ghol's grapes get stuck in my throat again and when Toranj Banoo says: "My husband has no job don't wish a curse on him. He is the father of five. I regard you as a lucky omen". I gaze at her face one cheek is so red from furnace heat not,from the warmth of her husband's big hand. Once when her husband was beating her with her two plaits going this way and that way I went rotating and rotating this way and that way with them. Toranj Banoo's hands are blessed when she gives me bread my hunger is satisfied even if I haven't had anything for two days.

I like Gol banoo very much she will be as tall as me in a year or two. It will take her years though to mentally grow like the grown-ups. I wish she would grow in height and not in mind. If she does, she will not play with me like the other village kids. She will throw stones at me and say: "parasite!".She will say: "mother-killed" If I had not brought Bibi from over the other side of the village should she God forbid God forbid grow up would they call her "parasite"? would they call her "mother-killer"?

Beman Ali says sometimes when you suddenly enter the house I'm scared like I am looking at the Angel of Death. Beman Ali says you are like death.

He is right I am so near them they cannot see. They talk about me as if I were the pustule round the eye of their ass. I'm everywhere in the tea house at the wind mill on the land on the mountain. I am always at their side but it is like I am not there at all.

Toranj Banoo's tummy is big again but this time she drags her feet so I really feel for her. She smiled when I said to her: "You haven't been weaving a few days, the Shah Abbasi designs want your hands". She said: "How carefree and happy you are Goori". I said: "my happiness is always tied to you Toranj Banoo". Her eyes became limpid like big pomegranate-coloured grapes. It looked like she was choking. She said: "look after Gal Banoo. I had a dream. I swear you on the Martyr of Karbala look after Gal Banoo". A big pomegranate-coloured grape ran down and blocked my throat too. I said: "Don't say it Toranj Banoo don't say it". She said: "I know the people of the village have been unkind to you. Since they got you out of the grave you've been an outsider. Oh, would that I die for you Goori; for your stature of a two-year-old;for your chubby and chapped hands and feet. I wish the people of this village were not as tall as trees but had kind hearts like you.

Would that I die for your patience. Goori I leave Gol Banoo in your care. I saw in a dream I would die in labour. I said: "Don't say that Toranj Banoo if Bibi goes to the other village even to town I'll bring her to your bedside even though my feet run blisters and go blue again. In fact I will sacrifice both my feet for Toranj Banoo.

Toranj Banoo ran her hands on my bald head the way she runs her hands on the gazelles in the rugs and talks to them. She kissed both my muck-filled eyes. She swore me.

I brought an alam. I would put the kotals⁶ wherever they told me. I swept the floor and everything. Everyone is wearing black. I didn't have a black shirt. No one loaned me theirs. I picked grapes for Mash Gholi several days and I got lizards all over me. Mash Gholi has promised to give me a black shirt. They've brought a horse. Beman Ali is wearing red⁷? He is wearing an iron helmet and is holding an iron sword in his hand. I go toward Mash Gholi Mash Gholi is reclining on his poshti⁸. "Mash Gholi give me the shirt that you have promised".

Mash Gholi plays with his rosary beads turns to Naghd Ali and says: "Send the parasite away". I say: "Mashdi give me the promised shirt". Mashdi turns to Naghd Ali: "Don't let me see him around the cauldrons the offerings for the Martyr of Karbala⁹ should not be desacralised". I say: "Mashdi I swear on Imam Hossein's head I won't show up won't show up at the Tekiyeh¹⁰. Now give me the shirt. A man is a man if he keeps his promises". Mashdi went blue in the face and threw the beads at my face. The beads covered my face as well as the Shah Abbasi designs on the rugs.

6- Both alams and kotals are metal and wooden structures with certain details and decorations used mainly in mourning rituals and ceremonies.

7 -The red colour symbolises the enemies of Imam Hossein, the third Imam of the Shia moslems.

8-A luxury cushion of rug with sponge, cloth or other material for filling.

9- A reference to Imam Hossein.

10 -The traditional venue for mourning the martyrdom of Imam Hossein.

They say tomorrow is Imam's martyrdom day. A big pomegranate-coloured grape has burst in my throat and it is coming out in big drops from my eyes. Tonight also like the past three or four nights the sound of cymbals is heard and the sound of

drums. I had made this religious vow to wear a black shirt black like Toranj Banoo's eyes. How cold it is. It is snowing tonight and the snowflakes are like Mashdi's beads that resemble pomegranate seeds.

It is the day Imam was Martyred. I keep hearing in my ears the swords clashing. I am bringing Bibi just be patient Banoo. My legs are letting me down they refuse to come. I wish I could wear a black shirt and like others rub mud on my head and shoulders, and beat on my head and breast and ask for a new lease of life for Toranj Banoo. It just didn't work. I keep remembering you dragging your feet on the ground.

"Goorza dear come, a little more and we are there".

"You go Bibi. You go".

My eyes can make out the outline of the village from afar. The sound of cymbals is in my ears the sound of Goorza's voice. When people said Goorza I danced. Goorza. Goorza. Goorza drowns in the sound of the cymbals and the drums and I beat on my head and my breast so pomegranate-coloured drops land on the snow and Bibi becomes a speck as she goes farther and farther. I have to see Toranj Banoo. My feet are numb I feel sleepy. Sleep...

I manage to get to Toranj Banoo's door why haven't they closed the door? So I can see how the baby drops into the khesht. I who was born in the grave. Oh Toranj Banoo Toranj Banoo....you said you had a dream. You said...

I decided to wear a black shirt. I kept sweeping the yard of the tekiyeh. I kept moving the alams and the kotals about. Look how sore my shoulders are from their weight...wake up Toranj Banoo why has Bibi wrapped you up in white sheets? Bibi why are you silent?

"To paradise will Goorza go, to paradise will a mother who dies in labour go to paradise.

"No Bibi Toranj Banoo will merge into the Shah Abbasis come...come look she will go and meet the gazelles that keep drinking water and that keep being not scared".

I'm cold Bibi and the sound of the drums is in my ears just like the cry of the baby...I'm cold Bibi I sleep Bibi I sleep to get some rest. Rest.

"Mashdi Gholi where shall we bury her?"

"Does she deserve a burial? Just throw her in her own backroom and let her rot there. Ah God thank you.

"By the Mashdi Goorza died as quietly as he came into this world.

بعدها نام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ

زنی که مثل تو نیست

" قشنگ است ؟ "

" آره مانتوی قشنگی است و وقتی تو می پوشی قشنگ تر هم می شود. ببینم این پول های خواهر تو تمام نمی شود؟! "

" رضا اینها را ول کن. کی وقتش می شود؟ "

" وقت چی؟ "

گونه اش گل انداخت و مانتوی رنگ صورتی، رنگ گلی گونه اش را پر رنگ تر منعکس می کرد.

پسر سیگارش را به زمین انداخت و زیر پاله کرد. دختر محجوب گفت:

" نه به خاطر کاری که کردی به خدا. "

سرش را بالا گرفت به نیم رخ پسر نظری انداخت.

" از ابجی خجالت می کشم وقتی می گوید خانم دکتر خانم دکتر، گوشت تنم آب می شود. "

پسر به دختر نگاه کرد و گفت:

" گفتم که آن کار را کردم تا مال من بشوی. "

دختر چشم هایش را از تیر نگاه پسر پنهان کرد. سر به زیر انداخت و سریع جواب داد:

" به جان ابجی پشیمان نیستم. فقط دوست دارم با تو زیر یک سقف باشم. "

پسر این ور و آن ور پارک را پایید و تیز بوسه ای بر گونه ی دختر کاشت و به سرعت از روی

صندلی بلند شد و در حالی که می دوید گفت:

" مامان گفته نیمه ی شعبان اومد دارد. آن روز می آییم خانه تان "

" ابجی. گلم، دستش نرمی حریر را دارد و شفای همه ی مرهم ها تو دستش است. آخی سفت تر.

سفت تر. "

دختر گردن باریک و لاغر خواهر را نرم می مالید. خواهر دست دختر را گرفت. طلای گلم.

کف دستش را بوسید.

" خانم دکتر می شود. "

و در حالی که به خود ادای پیر زن عصای به دستی داد ادامه داد:

" آن وقت خواهرش می آید تو مطبش بی نوبت ویزیتش می کند. "

دختر لیخند زورکی زد. به طرف میز توالت خواهرش رفت. به رژلب قرمز دست نزد. دختر به

خاطر آورد.

"از این رژلب بزخم ابجی؟ "

از دهان خواهر بی هوا پرید:

" نه ، نه ، آن فقط مال زن خراب هاست . "

" زن خراب یعنی چی ؟ "

" یعنی... یعنی... "

روبرگردانده بود.

بگو دیگر ؟ بگو ؟

یعنی زن هایی که مثل تو نیستند.

" چرا خودت می روی سر کار از این رژلب می زنی ؟ "

" من... من... آخر آنها دوست دارند. "

" کی ها ؟ "

بی حوصله جواب داده بود

" چه می دانم رئیس ها دیگر. "

رو برنگردانده بود و ادامه داده بود:

" اما طلا خواهر گل من از این رژلب ها نمی زند . چون من بدم می آید . این رژلب مثل خون است .

بوی گند می دهد . بوی عرق می دهد . بوی تنگی نفس . بوی شاش می دهد " " چرا صدات گرفته

آبجی ؟ "

" ... سر ما ... انگار دارم سرما می خورم . "

دختر حتی وقتی تنها بود و وسوسه می شد ، از آن رژلب نمی زد . می دانست آخر شب و بعضی وقت ها صبح که خواهرش خسته و کوفته می رسد خانه ، خواهر با چه نفرتی رژلب قرمز را پاک می کرد .

از آن روزها استفاده از آن رژلب قرمز حکم گناه نابخشودنی به خود گرفت ، مثل آن که روی قرآن ادا کنی .

" رضا اگر بچه اول پسر بود چی ؟ اسمش را می گذاریم ابوالفضل . "

پسر موهای موج دار دختر را نوازش کرد و شیطنت آمیز گفت :

" بچه اول باید عمل بیاید "

پسر شروع به درآوردن پیرهنش کرد و ...

" ندیدی ؟ ندیدی ؟ چطور رنگش پرید وقتی برادرم را دید . "

" بس . رضا بس . بگو . بگو . "

" چرا دست هایت را می گذاری روی گوشت ؟ نمی خواهی حالت بشود چه کارست ؟ "

پسر با شدت دست های دختر را از روی گوشش گند .

" او خوب است . او برایم مانند می خورد . مرا می برد سینما . "

" آره ، آره با پول امثال برادر من . "

" نه . نه . تو که خودت نبودی . حتما برادرت با کس دیگر عوضی گرفته . "

پسر سیگارش را با نفرت به زمین پرت کرد و به سمت آن رفت و با شدت زیر پا له کرد و به استهزاء گفت :

" جلسه ی معارفه، خواهر خانم تصمیم می گیرد. اول باید خانواده شان را ببینم اصل و نسب دارند یا نه، بعد پسر را؟ "

پسر با خشم و نفرت به دختر نگاه کرد چشم هایش خالی از عشق و دلسوزی بود و آخرین جمله را به زبان آورد.

دختر خودش را از روی صندلی کند و تا جایی که توانست دوید.

هر جا می رفت تصویر رژلب قرمز می دید و حرف خواهرش تو گوشش فریاد می زد:

" آن مال زن خراب هاست. زن خراب ها. خراب. "

میز شام را چید. او قول داده بود زود بیاید و آمد. مثل همیشه بعد از خوردن شام گردن و شانه های خواهر را ماساژ داد. در حین این کار سرش را به طرف گوش او برد:

" می خواهم درس بخوانم. "

خواهر چندی سکوت کرد. دست دختر را گرفت و کف آن را بوسید. کف دست دختر از شراب اشک خواهر تر شد.

خواهر زمزمه کرد:

" اگر یک چند وقت دیگر خوب کار کنم یک خانه ی نقلی می خرم طلا. برایت کامپیوتر می

خرم. ضبط می خرم. آن وقت تو فقط درست را بخوان. دیگر صاحب خانه ای نیست که سرمایه از

ترسش مثل موش قایم شویم، دیگر کسی آبرومان را تو محله نمی برد. می رویم جایی که ما را

نشناسند. جایی که کسی عربده نکشد و صدامان نکند جند..ج.. من دیگر سر کار نمی

روم. برایت غذا درست می کنم و منتظر می مانم از دانشگاه برگردی. وقتی هم خانم دکتر شدی و

آدم پدر مادر داری پیدا شد عروست می کنم بعد هم بچه هایت را بزرگ می کنم. "

پسر پریشان با لباس نامرتب، ریش نتراشیده و موی ژولیده رو به دختر کرد:

" طلا بیا برویم. بیا ولش کن. خانواده ام تو را قبول می کنند. "

دختر به کفش نونوارش خیره شده بود.

پسر رد نگاهش را گرفت.

" چیه باز داده؟ خب کاسبی می کند، معلوم است. برادرم می گوید خوشکل است، خوب هم بلد

است چکار کند. "

دختر مثل فنر از جا پرید.

" اگر مرا می خواهی او را هم بخواه. "

رگ گردن پسر باد کرد. صورتش سرخ شد.

دختر با صدای گرفته گفت:

" ببین دیگر نمی خواهم ببینمت؟ "

پسر آشفته گفت:

" نه. نه. "

دختر او را برانداز کرد چقدر حقیر به نظر می رسید.

" باشد گاهی همدیگر را تو همین پارک می بینیم. "

پسر تغییر حال داد. سرزنده گفت:

" دوستم کلید خانه شان را داده برویم آنجا؟ "

اولین بار بود که نگاه پسر برای دختر هرزه آمد .
دختر منزجر گفت:

" نه دیگر نه . "

" می بینم که خیلی نونواری؟ "

زهر کلماتش جان دختر را مسموم می کرد. پسر بی وقفه می گفت.

" مانتو نو، شلوار نو، اصلا همه چیز نو. خب دارد آبادت می کند. می خواهد وقتی خودش از کار افتاد جایش سبز باشد. به تو نگفت؟ راستی او که مرا ندیده؟ داداشم راست می گفت تا تجربه نکنی نمی فهمی چه تیکه ایست. پول خوبی به او دادم. این رخت و لباس های تن تو پول کار چند شب پیشش است. "

در حالی که به روسری دختر دست سایید ادامه داد:

" معلوم است خیلی خاطرت را می خواهد. نمی گذارد آب تو دلت تکان بخورد. چه جانی دارد بیچاره.

راستی از او پرسیده ای شبی چند تا مرد را تامین می کند؟ این خواهر تو انگار تمام نمی شود. نمی دانی چطور مردها شیره ی جانش را می مکند .

دوستم هم خیلی حال کرد. علی را می گویم همان که کلید خانه شان را می داد. آره. دنبال یک خال روی شکمش می گشتم. گفتم شاید مثل تو... "

پسر بی اعتنا به اشک های دختر می گفت و می گفت.

دختر پسر را به جا گذاشت. خیلی دوست داشت جواب تمام آن حرف ها را با تفی یا سیلی بدهد اما دویدن تنها کاری بود که توانست انجام دهد.

پسر مرتب با صورت اصلاح کرده و موی کوتاه دختر را نگاه کرد.

دختر نامرتب و پریشان و حواس پرت نگاهی به پسر انداخت.

" می خواستی مرا ببینی. چه کارم داری؟ زود باش. حوصله ندارم. "

پسر خونسرد گفت:

" عجله نکن. خیلی حرف دارم. راستش خودم را مسئول می دانستم. لااقل حق این را داری باخبر شوی. "

پسر می گفت و دختر گیج گاهی پشه ای را که وجود نداشت از روی صورت می پراند .

پسر طوری که انگار می خواست استخدام رسمی شود و ملزم بود سوال شرعی را مو به مو جواب دهد در شرح ریزه کاری ها اصرار داشت.

" بعد ولو و شل عین دُمه افتادم کنارش. کمی از بدنش فاصله گرفتم. دستم را دراز کردم از تو جیب شلوارم که پایین تخت افتاده بود ، پول را در آوردم. سیگاری گذاشت گوشه ی لیش و با فندک روشنش کرد. اسکناس ها را یکی یکی گذاشتم روی بدنش روی گردنش روی پستانش روی شکمش روی نافش روی ... روی رانش. تنش خیس. عرق بود اسکناس ها تا تنش را لمس می کردند می چسبیدند. هی به کارم خندید. خیلی از خندیدنش ترسیدم طلا . مثل دیوانه ها می خندید. "

دختر پشه ای را که وجود نداشت از روی صورت پراند.

" یکی از اسکناس ها را گرفت و با سیگار سوزاند. اسکناس مچاله شد و سوخت. یک وری شدم اسکناس ها را از روی گردنش انداختم. گردنش را مالیدم. یک جوری شل و لُخ شد. شنیدم گفت دست هیچکس جوهر دست او را ندارد. دست او نرمی حریر را دارد پرسیدم کی؟ گفت خانم دکتر. "

بعد فشار آوردم.

پسر خنده کنان ادامه داد:

" تو را می گفت. گفت دردم می آید. بس است. بعد نشستم روی شکمش. دستم همان طور روی گردنش بود. فشار دادم. فشار دادم. "

دختر نگاهی به دست های پسر انداخت که مثل پنجه ی گرگ مچاله شده بود.

" فشار دادم. فشار دادم. تا وقتی جان داشت دستانش را با تمام زورش به دستهایم چسبانده بود اما من دستم را از روی گردنش نگذردم. فشار دستانش هی کم و کمتر شد. بعد دستش را روی ملافه کشید. ملافه مثل صورت خواهرت هی جمع شد. هی درهم شد. به خر خر افتاد. "

دختر نگاهی به صورت پسر انداخت که مثل رژلب، قرمز شده بود.

دختر پشه ای را که وجود نداشت از روی صورت پر داد.

" خواهرت باز جان آن را داشت که تکان بخورد یا ملافه را درهم کند اما انگار بفهمد دیگر تمام است، یک جور حالت رضا پیدا کرد. یک جور تسلیم شدن. یاد اسماعیل افتادم که رفت تو قربانگاه. یک آن، تو را و او را گم کردم. چشم هایش خیلی شبیه چشم های تو شد. دستم را عقب کشیدم. از روی شکمش بلند شدم پی. یک خال سیاه گشتم. شکر خدا خال نداشت. دوباره خواستم دستم را دور گردنش فشار دهم اما دیدم تمام کرده. "

پسر انگار که در جواب دادن به سوال شرعی از خود راضی باشد، دست هایش را کش و قوس داد و تنش را یله کرد روی صندلی.

دختر آه مقطعی کشید. بغض نمی گذاشت آه او دنباله دار و یک نفس باشد. بختکی انگار روی صدای دختر سنگینی می کرد. پرسید:

" خیلی درد کشید؟ "

رضا بی خیال گفت:

" فکر کنم آره. اول هایش آره اما آخر هایش نه. "

دختر خیره به ماشین های در حال حرکت آن ور پارک پرسید:

" چه کارش کردی؟ "

پسر گفت:

" آهان برایت تعریف نکردم؟ علی پشت اتاق خواب بود. فقط شورت پایش بود. خواست بپرد تو اتاق. عصبانی گفت چقدر لغتش دادی قرار بود سرجمع نیم ساعت شود. گذاشتم برود تو اتاق. "

خواهرت را دید با اسکناس های ول شده روی بدنش، صورتی که رنگش .. رنگش مثل کبودی آسمان بود با دست هایی که افتاده بود این ور و آن ور تخت و چشم های باز. اول یک خُرده می دانی خب، جا خورد. طبیعی است تو هم جای او بودی جا می خوردی نمی خوردی؟ اول رنگش پرید. بعد ریشش را خاراند و گفت جهنم .. دوست داری تماشا کن دوست داری برو بیرون. و به طرف خواهرت رفت شورتش را درآورد... "

صدای پسر در صدای دختر گم شد.
" وای چقدر پشه، چقدر پشه "

پسر بی وقفه می گفت:
" من موافق نبودم اما چه می شود کرد. "

دختر گیج پرسید:
" چکارش کردی؟ "
" والا یک جایی چالش کردیم. یادم نمانده. شب بود. چشم جغد که نداشتم نتوانستم بفهمم کجاییم. اطراف تهران بود. تو همین زمین خدا. "
دختر سری تکان داد و پرسید:
" کسی، کسی فهمید؟ "

پسر انگار فتح کشوری کرده باشد گفت:
" آره خب، به خانواده گفتم. می دانی پدر گفت: دوتا جوان مثل تو داشته باشیم کشور می شود گلستان. مادر اول ترسید بیندازم زندان. بعد که داداش خیالش را راحت کرد گفت:
بنازم به غیرتت. "
داداش هم گفت:
" یک انگل کم. "

دختر ماشین وار سر تکان داد و پرسید:
" راست می گویی رضا! تو این چند روز کسی نیامد بپرسد خواهرت کجا غیبتش زده. پلیسی، قانونی، کسی، به تو دستبند نزد؟ "
پسر مطمئن گفت:
" نه بابا، داداش گفت دلت قرص باشد کسی هم فهمید می گویم لکه ی ننگ بود پاکش کردیم. فوقش یکی دو میلیون می گذاشتیم تو کف دست قاضی حکمش را می خریدیم می گفتیم ما زحمت سنگسار شما را کم کردیم. "

دختر مداوم سر تکان می داد، و گفت:
"پس راست است. راست است. کسی به تو دستبند نزد. من خیلی خنکم. چند شب پیش همسایه مان عرق خورده بود. پلیس ها ریختند تو خانه اش با باتوم سیاهش کردند و بردنش گفتم شاید .. شاید .. "

دختر زیبایی حزن آلودی داشت. رو به پسر کرد. برای اولین بار در آن روز مستقیم تو چشم های او نگاه کرد.

" خوب حالا که دیگر او نیست، نمی خواهی مرا بگیری؟ "
پلک چشم های پسر به لکنت افتاد. چند بار پشت سر هم مثل شعله ی فتیله پر پر زد.

دختر لبخند زد و گفت:
" می دانستم. فقط فقط خواستم... "
دختر ادامه ی جمله اش را خورد.
دوباره روبه او کرد و گفت:
" آخرین هدیه ات را هم به من بده بعد برو. "

دختر کادو را باز کرد. به پسر پشت کرد. آئینه اش را از تو کیفش درآورد. سبک و خالی به
خیابان آن ور پارک رفت .

صدای ماشین ها را شنیدم که در بوق زدن از هم سبقت می گرفتند رو برگرداندم. دختری هفده
هجده ساله با رژیلی به رنگ خون سوار ماشینی شد که پشت سر آن ماشین های دیگر صف گرفته
بودند.

به ندا آقا سلطان
و
تمامی شهیدان راه آزادی

شهادت یک شمع

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را
پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندیهای برج سپید خود
به زمین می نگرند
فروغ

حالا که فکرش را می کنم می بینم هیچ وقت فرصت نشد او را به تو خوب بشناسانم.
می دانی، فیلم ها لحظه ها را ثبت می کنند تو دقایقی که کل خاطره ها می شود، شاید وقتی می
خواستی او را مجسم کنی با آن شلوار جین آبی و بلوز بنفش به خاطرت می آمد که تو فیلم بود یا به
همان ظاهر بقیه ی فیلم ها با همان لباس هایی که تو عکس ها برایت می فرستادم همان شیطنت ها
همان دل بردن هایش همان قهقهه ها نه چیزی بیشتر نه رنگی دیگر.

حالا می توانم بی وجود دوربین، راحت تر خیلی حرف ها را برایت بزنم. می دانی، دوربین که بود
همش باید به موهایم دست می کشیدم، همش باید لباسم را مرتب می کردم هر چه می گفت:
"مامان خوشکلی، بابا می پسندت"
یک جور دلهره باهام بود مثل آن لحظه ی خواستگاری که آدم مدام تو این دلهره دست و پا می زند که
یک چیزی کم است.

گفته بودی مبارز زن نمی گیرد. گفته بودی مبارز خودش را تو دام اهل و عیال نمی اندازد اما تو
انداختی تو آن زمانه ی بگیرو ببند چه دلی داشتیم که پنهان همدیگر را تو پشت بام دیدیم برای اولین
بار بیادت است؟ گفتی باز یگوش کنار پای مان و رجه رجه می کرد.
بعد از آن خو کردیم به آن گفت و دیدارهای پشت بامی.
اتمام حجت کردی که زن و شوهر می مانیم اما بچه بی بچه.

تو آن گرما، ستاره ها شاهدمان بودند و ماه و چه ماهی و چه نوری که می تا باند به تن برهنه ی
تو، شبم عرق روی موهای تنت با تابش نور ماه، مثل مروارید شده بود یا مثل پولک های لباس شب
عروسی ام، چه شبی! همدیگر را نوشیدیم. من از جان تو پر می شدم و از خودم خالی تو از جان من
پر و از خود خالی. گفته بودی:

"دلم نمی یاد ازت بکنم. دست که می سام روی شکمت دوباره هوس می کنم بخورمت."
تا سحر بیدار بودیم اگر مستی خواب نبود همان طور همدیگر را می بلعیدیم و تو چه احتیاطی می
کردی و مدام گفته بودی مواظب باشیم... مواظب باشیم، و من چه دل می کردم که تو عقل از

سرت پپرد، اما تو آن شیدایی. سودای. تن، باز هوشیار بودی یک لحظه یک لحظه کافی بود وقتی تنم را با تمامی تنت پوشانده بودی. خواستی جدا شوی کرخت و سست بودی و خواب پلک هایت را سنگین کرده بود. پاهایم را دور پاهایت چفت کردم و همان یک لحظه حضور یافت وقتی ستاره ها کم کم به خواب رفتند ما ستاره مان را فراخواندیم و از آن به بعد روز، روز، بیداری ستاره ی او بود.

عادتت شده بود که برای آن کفتر. طاق، کاسه ای از آب بگذاری و فصل شکوفه دادن و بار گرفتن دار و درخت ها یاس خوشبویی را بیندازی توی کاسه ی آبش.

ماه اول باورم نشد. ماه دوم حجت شد. رفتم دکتر. یادت هست وقتی بهت گفتم انگار منتظر بودی اشک تو چشم هایت جمع شد. کمرم را گرفتی و از روی زمین بلند کردی و چرخاندی و چرخاندی. چند بار گفتی:

" ما که خیلی احتیاط کردیم، کی؟ چطور؟ "

گفته بودم:

" خدا خواسته "

گفته بودی:

" حالا که خدا خواسته منم چاکرشم "

وقتی رفتی هنوز به دنیا نیامده بود به دنیا که آمد هم نبود. از کجایش بگویم که چه بچه ی شیرینی بود. از کجا؟

بزرگ تر که شد اداهای قشنگ تری داشت. قهر که می کرد با خودش غرغر می کرد. اسباب بازی ها را تو یک گوشه ی اتاقش جمع می کرد و دست به سینه و اخمو دست به هیچ نمی زد، لب به غذا نمی زد. شب که می شد حتی تو خواب هم اخمالود بود. بوسش که می کردم اخمایش باز می شد. آویزان گردنم و می گفت:

" مامانی قصه بگو! "

یکی از همین حالت های اخمالودش را برایت فرستادم. هنوز داری عکسش را؟
روز بعد همه چیز یادش می رفت. شیطنت از سر می گرفت و باز روز از نو روزی از نو.
می دانی تا بزرگ شود یک دوره من هم باهانش بزرگ شدم.

ماکارونی را بیشتر از هر چیزی دوست داشت. ماکارونی با سس فراوان. ترشی را هم خیلی دوست داشت. در هفته اگر هفت روزش را ماکارونی درست می کردم باز دل زده نمی شد. یواشکی سراغ دبه های ترشی می رفت.

عاشق همه ی رنگ ها بود هر کی ازش می پرسید:

" چه رنگی را بیشتر دوست داری. "

می گفت:

" همه را. "

وقتی اصرار می کردند می گفت:

" همه همه همه را. "

می گفتم:

" مادر آدم رنگی را بیشتر دوست دارد. "

می گفت:
" مادر رنگ ها همه زیباست جز دورنگی."

تو شعر و شاعری به خودت رفته بود شعر را بو می کشید.

به گل یاس عاشق بود. یاسی که کاشته بودی او اخر بهار خوب گل می داد با تاک انگور ساقه به ساقه شان یکی شده بود. نمی شد جداشان کرد.
گاهی می نشست زیر درخت انگور و یاس و شاملو می خواند.

دوست داشت همیشه موهایش را ببافم. از حمام که بیرون می آمد می رفت تو حیاط می نشست پشت به آفتاب می کرد تا موهایش خشک شود.
کتاب های کتابخانه ات را دوبار و سه بار خوانده بود. جواب حاشیه نویسی های تو را هم داده بود.

عاشق دویدن بود و بسکتبال. سوم دبیرستان تیم شان تو منطقه اول شد. یادت هست عکسش را فرستادم با کاپی به دست؟
پیاده روی را هم دوست داشت، زیر باران بی چتر. بعد آن فالوده خوردن یا بستنی سنتی.

گفته بود کار دل را دست می کند. عاشق مستند های کوزه گرها بود. یکی از شبکه ها برنامه ی آموزش کوزه گری گذاشته بود یک روز باهات نشستیم به تماشا. صدای فین فین دماغش را که شنیدم متوجه شدم دارد گریه می کند گفتم:
" چی شده مادر؟ " گفت:

" ببین مامان، ببین کوزه گر با چه عشقی به کوزه اش نگاه می کند بابا هم به همین اندازه مرا دوست دارد."

برایش تعریف کردم چطور فکر می کردی. برایش گفته بودم چه صدایی داشتی. برایش گفته بودم "ایرج ثانی" لقبت داده بودند. برای همین بود یک بار پایش را کرده بود تو یک کفش که الی و الله "سلطان قلبم" را بخوانی. برایش گفته بودم تو بگیر و ببند دهه ی شصت مجبور شدی بروی.

روزی که آن فیلم را دید، روز و شب نداشت. یادت است زنگ زده بودی صدایش می لرزید. فهمیدی که چطور صدایش پر از ارتعاش شده بود؟ گفته بود:
" بابا آن قناری را از تو تعمیرگاهت بیار بیرون."

گفته بود:

" آزدش کن."

گفته بود:

" بده دست مسیح آزدش کند."

گفته بودی:

" تو این همه سرو صدای چکش و آهن پاره دلم به صدای این قناری خوش است پول زیادی پاش دادم."

گفته بودی:

" از من نخواه، بی صدای قناری دست و دلم به تعمیر ماشین ها نمی رود."

زده بود زیر گریه، یادت است گوشه ی را داده بود دست من.

بعدش که رفته بودم تو اتاقش بهم گفت:
" مامان قناری.. می میرد قناری تو اون صداها دلش می ترکد".

از آن روز به بعد مثل سایه شد تو خانه. می نشست پشت دار قالی. چند تا طرح فرش برداشته بود که پر بود از نیم گره. دوتا دار دیگر خرید. سه تا طرح را با هم می بافت. کارش که گیر پیدا می کرد زنگ می زد استادش یا از دوستانش می پرسید. فیلم ها ظرافت انگشتانش را نشان نمی دادند. نمی دانی چه انگشت های کشیده و استخوانی داشت عین تار سه تار. یکی از استادهای دانشکده شان گفته بود فرش و فرش بافی را رها کن دست هایت خلق شده اند برای موسیقی."
گفته بود:
" کار دل را دست می کند "

تا آن سه فرش بیاید بالا، شد پوست و استخوان. از بس شان زده بود به این تار و پود گره ها، از بس نخ ها با پوست دستش تماس داشت، انگشت هایش تا چند وقت پوسته انداخت. بعد پوستش ضخیم شد. هفته اول خیلی کتف و شان هایش درد می کرد از بس که به رج های بافته شده شان زد. شب ها آه و ناله می کرد.

کسی باورش نمی شد سه تا تابلو فرش را در عرض دو ماه و نیم تمام کند. یک روز دیدم زنگ زد به آژانس و هر سه دار را با خودش برد. وقتی برگشت گفت:
" مامان حاضر شو بریم فردوسی "
رفتیم فردوسی. چند بسته اسکناس داد چند صد دلاری گرفت.
بعدش رفتیم پست خانه. آن شب هم به تو زنگ زد.
گفته بود:
" بابا پول برایت فرستادم. رسید خبرم کن
هر چه گفته بودی:
" چرا؟ "
گفت:
" بعدا می فهمی ".

وقتی می گفت گوشی را بده به مسیح، دیگر می دانستیم از چه می خواهد بگوید. من از پای تلفن بلند می شدم تو هم لایب.
بارها شنیده بودم که می گفت:
" مسیح، آخر می فهمم کفتر بازه کیه. تو محله صد تا خانوار هست ".

دست ماریا درد نکند لب تاپ را که فرستاد مسیح و او از هر لحظه ی هم باخبر شدند. گفته بود:
" مادر انگار مسیح پیشم است ".

پیرهن سبز را که مسیح فرستاده بود خیلی دوست داشت.

همیشه دوست داشت غذا خوردن کفترها را ببیند. ساکت می نشست گوشه ی حیاط. مثل مجسمه جم نمی خورد.

می پرسیدم چرا خشکت زده مادر. می گفت:
" تکان بخورم کفترها می ترسند غذا کوفته شان می شود".

وقتی آن گربه ی بار گرفته آمد تو حیاط ، دل مان نیامد بتارانیمش.

هره ی پنجره اش گندم ریخت و کاسه آب گذاشت. بعد یکی دوروز، کفترها عادت کردند آن جا اجتماع کنند و چینه دان شان را پر.

گربه زابید زیر همان درخت یاس و انگور. هر روز به اش یک کاسه شیر می داد. وقتی بچه گربه ها اویزان پستان مادرشان می شدند از شادی می شکفت. صورتش گل می انداخت با آن دو گیس بافته شده با آن چشم دریایی. سبز، ساعت ها تماشاشان می کرد.

راهم نمی دادند. سرباز دم در با آن پوتین سنگین اش زد تخت سینه ام. نفس تنگی گرفتم. زن ها جمع کردند. کشاندنم گوشه ی دیوار یکی بهم آب داد. مثل من خیلی ها بودند. می دانی هیچ وقت تا این اندازه دوست نداشتم در کنارم باشی حتی روز فارغ شدنم. خیلی احساس بی کسی کردم. خیلی.

خط ها یا اختلال دارد یا قطع است. درست و حسابی نمی شود باهات حرف زد. دیشب مازیا گوشی را برداشت او هم گریه کرد. شکسته بسته فهمیدم می گفت: " مسیح شب ها خواب ندارد. عکس زینب را می گیرد تو بغل و مثل دیوانه ها شده "

حالا که صدایم را می شنوی بیا. یک عمر که بی تو سر کردم، حالا، حالا بیا مرد. مرد من، پدر زینب. حالا. بیست و چهار سال نتوانستی بیایی ولی حالا می خواهم بیایی، حالا.

بغض امانش را برید. نوار را بیرون آورد و ضبط را خاموش کرد. چادر به سر کشید و راهی شد. - آقا فوری پست بشود حیاتی است.

کارمند پرسید:

" مگر چی توی این بسته است؟ "

- هیچ یک نوار، یک نوار.

کارمند پول را گرفت. بسته را باز کرد و تو پاکت گذاشت و پلمپ کرد.

زن پرسید:

" چند روزه می رسد؟ "

- مثل این که خیلی عجله دارید.

- خیلی. خیلی. باید برسد هر چه زودتر.

- می رسد. می رسد.

زن حیران چادرش را جمع کرد

" باید بروم باید بروم دخترم تنهاست! "

زن از پست خانه خارج شد. کارمند رو به دیگری کرد:

" این را بفرست وزارت. مشکوک است! "

- گفت حیاتی است. به نظر نمی آید چیز خاصی تویش باشد. برود وزارت که دیگر تا چند ماه بر نمی گردد.

- من شک دارم. بفرست وزارت. چیزی هم نباشد فوقش می گویم اشتباه پیش آمده با پست هوایی
نفرستادیم با پست زمینی فرستادیم طول کشید.
نوار جزو بسته های مشکوک به وزارت اطلاعات فرستاده شد.

با چادر خل و خاکی تشنه لب از صبح می آمد آن جا تنگ غروب برمی گشت.
گفته بود:

" شب ها احساس درد تو پشتم می کنم انگار بهم شلاق می زنند. دندان هایم درد می گیرد انگار دارند
با انبردست دندان هایم را می کشند."

گفته بود:

" بچه ام حال و روز خوبی ندارد، می دانم."

روزی که از میان آن همه او را صدا کردند بهم گفت:

" دلم گواهی می دهد."

ازش پرسیدم:

" گواهی چه؟"

جواب نداد و سرش را رو به آسمان بلند کرد گفت:

" دیروز یک کفتر این جا بالا سرم پرواز کرد چند تا دور زد و رفت."

گفته بودند بی سرو صدا پولی که خواسته بودند داد. گفته بودند برای آزاد شدنش باید پول بدهد. گفته
بود:

" پدرش پولی برای بلیط رفت و برگشت او فرستاده و دست نخورده تو حساب بانکی است."

گفته بود:

" نمی داند چرا پایش با او نیست."

ما بو برده بودیم پول آزادی..چه آزادی؟ پول خون.

کسی همراهش نبود. من باهاش رفتم. رفتیم پزشک قانونی. گفتند بی سرو صدا. ملافه را که کنار
زدند پرسیدند:

" خودش است؟"

دست کشید روی صورتش. گفت آئی زینب. آئی مادر تو که این شکلی نبودی؟

روی موهایش دست کشید. گفت تشنه که از دنیا نرفتی، رفتی؟ این چند روز کی موهایت را بافت؟ چه
خوردی مادر؟

چشمات، چشمات انگار مردمک سبزی پشتش نیست. کجاست چشمات؟ چشمات را چه کردند؟
زینب. مادر. مادر. تنها نیستی. مثل تو زیاد هست. زیاد. خیالم راحت است. دیگر از تنهایی نترس.

مردی که همراه مان بود گفت:

" خفه شو. خفه. بی سرو صدا می برید دفنش می کنید. بی سرو صدا. بی عزاداری."

به من تکیه داد مثل یک پر سبک بود انگار وزنش پرواز کرد. سبک بود خیلی.

بردمش بهشت زهرا. جوانی تمام کارهایش را انجام داد. اجازه ندادند ببرندش مرده شور خانه. گفتند:
" شسته شده و تمیز است."

مادرش خودش را انداخت تو چال. قبر. یک پیرهن سبز به دست داشت گفت:

"کفن نمی خواهد زینب من".
هر چه کردیم نتوانستیم بیاوریمش بیرون. جوان با آن لباس شخصی که خواست زن را با چک ولگد از تو چال بیاورد بیرون دست به یقه شد دو سیلی خواباند در گوشش گفت:
" بگذار با دخترش خلوت کند نامسلمان".
مادر زینب کفن را کنار زد گفت:

" برادرت مسیح دوست داشت این لباس را بپوشی. بیوش مادر من. صبر کن. کمکت کنم".
دست و کتف دختر شکسته بود از چند جا، آستین پیرهن به تنش نمی رفت. تنش پر بود از کبودی. ما زن ها چادرمان را هاله ی چال کردیم و به سر و سینه زدیم. پیرهن را به تن دختر کرد. دگمه ی مانتویش را باز کرد پستانش را آورد بیرون گذاشت تو دهان زینب گفت: " حلالیت باشد شیرم مادر. حلالیت باشد". لبش را روی لب کبود شده ی دختر گذاشت و گفت: " به حمله نفرستادمت مادر. بی پدر بزرگت کردم. حسرت دیدن پدر داغ. روی قلبت شد. بیخش مادر. بیخش ناکام از دنیا رفتی. ناکام".
دست گذاشت روی زمین چند بار زد روی زمین پستانش را به خاک مالید گفت: " به حرمت شیری که از این پستان جوشیده دخترم را در سینه ات بیور. عذابش نده. فشارش نده. ناکام از دنیا رفت. عروس نشد دخترم. بیوروش به خالقت قسمت می دهم".

ما مویه کردیم بر سر و صورت زدیم. خاک را ریختند روی صورت دختر. خاک تازه بود. خاک بوی گلاب گرفت. مادر زینب روی خاکش گندم ریخت.

دخترم که آزاد شد همراه ما بود. شکلات ریخت روی سرش. هر روز می آمد آن جا، پشت در زندان. بسته ی شکلات همیشه تو کیفش بود. جوانی آزاد می شد می گفت: " انگار هر بار زینب آزاد می شود". بعضی پدر مادرها را که صدا می کردند او خوب می دانست به کجا می برندشان. همراه شان می رفت بهشت زهرا. گندم با خود می برد. خاک شان را گلاب آگین می کرد.

آن شب بعد دو هفته تو بغل پدر و مادر خوابیدم. سرم را چسباندم به سینه ی پدر و پشتم به سینه ی مادر. احساس امنیت کردم.

چقدر در آن دو هفته جان مان با ترس خو گرفته بود.

او جزو ما بود. در آن جا همه ی ما پانزده نفر را توی آن سلول جا داده بودند. برای زدن همه چیز را به کار می گرفتند. یا، مشمت، کابل، سیم لخت، باتوم و...

بیست و چهار ساعت آویزان مان می کردند. خون بالا می آوردیم. تنها چیزی که به مان می دادند یک چهارم سیب زمینی آب پز شده بود.

یکی دو روز اول این طور گذشت. زینب خیلی ظریف بود. همان اول، باتوم دوسه تا از انگشت هایش را شکاند. مویش از همه ی ما بلندتر بود. مویش را می پیچیدند دور دست و می کوبیدندش به دیوار. خون از سرش فواره می زد گاهی آن قدر کتکش می زدند که خودشان از نفس می افتادند. شب ها نمی توانستیم تو آن تنگی سلول بخوابیم. قرار گذاشتیم خوابیدن را تقسیم کنیم. سه نفر سه نفر برای دوساعت می خوابیدیم و بقیه می ایستادند، وقت که تمام می شد سه نفر بعدی.

بین ما کم بینه تر از همه بود اما سرسخت تر هر بار که کتک می خورد و آن ها به نفس نفس می افتادند در میان آه و ناله می گفت "الله اکبر".

آن ها کفری می شدند آن قدر می زدند تا از هوش می رفت. آن قدر کتک خورد که چند تا دندان بیشتر تو دهانش نگذاشتند.

چهارده نفر را به ردیف گذاشتند بیرون سلول و سه چهار نفری ریختند رو سر او با آن ضعف و حال خراب دفاع کرد اما چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید. یکی شان گفت "عقب و جلویت را یکی می کنم". ما گریه کردیم. با زینب وحشیانه رفتار کردند. خون از میان پایش راه افتاد اما آن ها ادامه دادند هر کس چند بار آن هم به وحشیانه ترین شیوه جایی نبود که کبود نشده باشد. بعدش نوبت ما رسید تک تک. آخر هایش دیگر خودشان خسته شدند. آن شب چندتامان به خونریزی افتادند زینب هم یکی از آن ها بود.

آن قدر استخوان هایش را خرد کردند که می شد ریختش توی گونی. آن قدر دو چشم دریایی اش را سیم زده بودند که شب آخر بینایی اش را از دست داد.

آخرین شب ساکت تر از شب های دیگر بود. گفت: "حمیده، بلدی مو بیافی؟"

سرش را به سختی آورد جلو گفت: "برایم بیاف".

گوله گوله سرش کچل شده بود. روی مو هایش لخته های خون دلمه بسته بود. با سختی طره ی مو هایش را از هم جدا کردم و بافتم. گفت: "تشنه ام". آب نداشتیم. تا خودشان نمی خواستند به کسی آب نمی دادند. نمی توانستیم آب از شان بخواهیم اگر می خواستیم به شدت کتک مان می زدند.

ساعتی که نوبت خواب او بود. از مسیح برایم حرف زدیم دم های صبح گفت: "یعنی می گویی چشم خوب می شود؟ باید لباسم را ببینی. مسیح برایم فرستاده باید کبودی هایم خوب شود". سرش را پایین گرفت طوری که انگار می توانست با آن چشم های نابینا انگشت های خرد شده اش را ببیند گفت: "باید انگشت هایم مثل روز اول بشود به مسیح قول دادم فرش بافتن یادش بدهم".

دم دم های صبح صدایی ازش بیرون نیامد. سرش را گذاشته بود روی شانه ام. فکر کردیم خواب است. درست هم فکر کردیم به خواب رفت یک خواب خیلی عمیق.

کشان کشان از سلول بردنش بیرون. روی دهانش خون، لخته شده بود. آن صبح همه یک صدا الله اکبر گفتیم. برای مان مهم نبود چقدر کتک می خوریم صدای ما که بلند شد صدای الله اکبر بقیه سلول ها با صدای ما یکی شد.

چقدر دلم می خواست بدانم آخر کیست آن کفتر باز. گفته بودی کشفش می کنی. بهم ایمیل دادی. نوشته بودی از این صد تا خانوار تو محله، نودو نه تا پوکند و یکی کفتر بازه. نوشته بودی به چند تا ظنینی. روزهای آخر نوشتی راهنمایی ات می کنم. نوشته بودی یکی از این هاست:

آن کسی که صبح ماشین خواهرش را از تو پارکینگ می آورد بیرون و شکل ژان وارژان است یا آن کسی که می رود برای خانواده اش نان می خرد و شکل پطرس فداکار است یا آن کسی که هر صبح بهم سلام می کند و دم ایستگاه با هم منتظر اتوبوس می شویم و شکل باباست

یا آن کسی که عبوس است و درهم و همیشه سردش است و کتی می اندازد روی دستش و شکل آن شعر فروغ است:

"با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر".
نوشته بودی حدس بزن ، جایزه بگیر.

دیشب تو اتاق. تو تو تخت. تو خوابم برد. روسری آبی ات را پیچیدم به خودم. چقدر دوست داشتم همیشه با آن عکس بگیری. چقدر به چشم های سبزت می آمد.

هم سلولی ات که مرا دید زد زیر گریه. گفت داری با چشم زینب نگاهم می کنی. گفت چه شباهتی.

دیشب از مادر خواستم پرده را بزند کنار. صبح کفتری چرخید و چرخید و نشست هره ی پنجره دور گردنش پارچه ی باریک سبز بسته بودند.

کدام بود زینب ؟ کدام بود؟

هر روز دارم از نو ایمیل هایت را می خوانم.

راهپیمایی انقلاب تا آزادی را که رفته بودی نوشتی جوانی خانم ها را تشویق کرد نوشتی فریاد زد: "آفرین به ناموس ما. آفرین به این شیر زن ها".

نوشتی فریاد زد: "زن ناموس نیست".

نوشته بودی چند تا جوان به سمتت رو برگرداندند یکی که دل داشت پرسید: "پس چیه؟"

گفته بودی: "زن انسان است".

نوشته بودی همان جوان گفت: "ای ول. ای ول".

"سلطان قلبم" را تو تلفن برایت خواندم، گفתי حنجره ی بابا را به ارث بردی. گفתי سرود آزادی بخوان یک روز. گفتم می خوانم.

مادر فاطمه، چه مهربان است مثل مادر ماریا. نوشته بودی چه نعمتی است دو مادر داشتن یکی امریکایی و یکی ایرانی. برایم نوشته بودی مادر از پدر خواسته بود زنی اختیار کند. یادت است نوشته بودی از روزی که پدر رفت مادر چادر به سر کرد. برایم نوشته بودی مادر خواستگارها را رد کرده بود.

یادت است ماریا و مادر دست و پا شکسته ساعت ها با هم حرف می زدند. یادت است مادر سفارش بابا را و مرا به مادر ماریا می کرد و او سفارش تو را به مادر فاطمه. یادت است مادر فاطمه قورمه سبزی پختن یادش داد.

مادر مداد رنگی ها را بهم نشان داد کوچک شده بودند اما نگاهش داشته بودی. مادر گفت آن نقاشی که یک آسمان آبی نقاشی کرده بودی پر. کبوترهای زرد و سبز و برای من فرستادی با همان مداد رنگی های اهدایی. مادر ماریا بود یادت است برای من فرستادی و من تو اتاقم چسباندم.

دوست داشت ببیندت از نزدیک.

زن روی خاک دست کشید.

گندم را پراکنده کرد روی خاک.

مثل پدرت مبارز بود. خون پدرت تو رگ هایش بود.

آن روز قرار نداشتم. خواستم منصرفش کنم. گفت: " این همه جوان من هم یکی مثل آن ها".

جوان گلاب را پاشید روی خاک.

زن گفت بعد از ظهر آن پسر خبرش را آورد. همان پسر همسایه چند خانه آن ور تر. همان که زینب بهش می گفت "پسر عبوس" یک روز دیدم کلاغ ها را پر می داد گفتم: " چرا آزارت به این زبان بسته ها می رسد؟" گفت: "مادر جان تخم کفترها را می خورند. کفترها را بیچاره می کنند". رفتم خانه برای زینب تعریف کردم پرید تو بغلم گفت: " آخر فهمیدم". نشست پای لب تاپ. گمانم به تو ایمیل داد.

با حال خراب آمد در خانه را زد گفت گرفتنش گفت جوان کشته ای تو بغلش بوده و از جوان جدا نمی شده گفت خودش و جسد را انداختند تو ماشین.

برای دفن زینب خیلی کمک دستم بود مادر. گاهی می آید این جا. دفعه ی پیش یک دسته کفتر آورد این جا و آزادشان کرد.

زن دست کشید روی خاک.

جوان بر سر مزار خواهر اشک ریخت.

دلار ها که رسید دست پدر گفتم: " بابا پول آزادی قناری است. چقدر خریده ای من سه برابر ازت می خرم. بده دست مسیح قناری را آزاد کند". سفارش کردی از آزادی قناری فیلم بگیرد.

پدر دلارها را پس فرستاد و روزی که توی کارتی کوچک برایت نوشت: "آزادی را نمی شود معامله کرد. حق آزادی قناری را با آزادی ات گرفتی"، رو به من گفت: "دخترم دریا دل است".

حالا من این تکه کارت را هر صبح می خوانم. گذاشته ایش کنار آئینه و چه سلیقه ای به خرج داده ای در چین لوازم.

حمیده که آمد پیغامت را داد گفت پست ورد کامپیوترت آسمان است و پست ورد ایمیلت پرواز.

گفته بودی هر وقت دلم خواست ایمیل های مان را بخوانم. برایم پیغام گذاشته ای، فایلی به نام "مسیح بخوان".

خواندم.

" مسیح گلم،

آخرین نامه ای است که برایت می نویسم. می دانم که دیگر نیستم. چرا؟
چرایش را برایت می گویم.
دیشب آخرین خبرها را برایت ارسال کردم.

مسیح جان وقتی تو بیایی _ می دانم که می آیی- من معلوم نیست در کدام دیار باشم. شاید بروم قاطی همان آسمان آبی که چند سال پیش برایت نقاشی کردم و تو در کنارش عکس گرفتی و برایم فرستادی. شاید من هم پرواز کنم در کنار همان کبوترهای زرد و سبز.
نمی دانم. هر چه هست ناراضی نخواهم بود.
ببخش مرا بی معرفتی کردم. زودتر باید بهت می گفتم. من آخر کشفش کردم. جات خالی یک بار با هم رفتیم اما مزاده صالح به کفترهای تو حرم گندم دادیم، غیر آن یک بار هم مرا برد پشت بام شان جوجه کفترها را نشانم داد. اگر عمری بود برای مادر تعریف می کنم که عاشق پسر عبوس محله شده ام.

امروز هم قرار است با هم برویم راهپیمایی. پسر خوبی است خیلی مهربان است. غصه ی عالم و آدم را می خورد برای همین همیشه عبوس است و لاغر و مدام سردش است.
چرا می گویم نمی بینمت برای خواب قشنگی است که دیشب دیده ام. خواب دیدم از روی کتقم دوتا بال درآورده ام به چه بزرگی. باهانش پرواز می کردم. موهایم خیلی بلند بود تو یک باغی بودم که گنجشک ها موهایم را می بافتند. با چشم هایم به هر جا نگاه می کردم سبز می شد؛ دارو درخت می شد؛ گل و بُته می شد. نمی دانی با چه سرعتی پرواز می کردم. کسی جلویم را نمی گرفت انگار اجازه داشتند هر جا دلم می خواهد بروم. یک جایی به خواب رفتم صدای زمزمه ی الله اکبر پیچید تو گوشم یکی داشت تو گوشم تلقین می گفت اما نمرده بودم. خیلی خواب خوبی بود مسیح.
اگر آمدی و نبودم لب ت را بچسبان به عکسم و مرا ببوس تا عمر دوباره تو قالبم بیاید.

امروز که بروم دلم برای مادر فاطمه و مادر ماریا و بابایی و تو خیلی تنگ می شود. مواظب خودت باش. غیر سلطان قلبم با آن صدای قشنگت سروده های آزادی هم بخوان. زندگی همش سلطان قلبم نیست. زندگی من هم هستم مسیح جان، زینب.
می بوسمت حسابی. حسابی.

حالا تو خنده ات می گیرد می گویی دختر را و هم برده. آره شایدم و هم باشد. اما نمی دانی چه و هم قشنگی است. خلاصه اگر بودم و ماندم برایت تعریف می کنم. بهت ایمیل می دهم. راستی یادم رفت آن سری بهت بگویم یک جوری روی سرمان گاز اشک آور می انداختند انگار نقل و نبات بود یاد عروسی افتادم. خنده دار نیست؟

می بوسمت. مامان این ها را به جای من ببوس.

هیچی ندارم جز این که اگر نبودم کفترهای خانه مان را یادت نرود به درخت ها آب بده. تاک انگور و گل یاس خیلی آب می خورند بیشتر از درخت های دیگر. سیر آب شان بکن. بعد از ظهرها به شان آب بده.

اسم آن دوتا کفتر جفت سفید آسمان است و پرواز. وقتی با هم تو آسمان پرواز می کنند و غلت می خورند و می چرخند خیلی دیدنی است وقتی هم نوک های شان را به هم می زنند هم دیدنی است.

نگذار مادر دلتنگی کند. حواست به پدر باشد حالا دیگر باید زیر سایه ی تو باشد.

ما با هم خداحافظی نمی کنیم چون هر وقت بخواهم با آن دوبال بزرگ پرواز می کنم تو خوابت.
عاشق دیدار تو
زینب".

جوان زیر آن تاک انگور و یاس نشست و کتاب به دست خواند:

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می رسد
و باز می شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم
سرشار می کند.
و می شود از آنجا
خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد
یک پنجره برای من کافیست.

تیر 88

آن کبوتر غمگین

آن کبوتر غمگین
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب‌ها گریخته، ایمان‌ست
فروغ

برای خودمان قانون وضع کرده بودیم. چند سال بود میان‌مان رسم شده بود یا از کی نمی‌دانم، مثل حساب کردن لقمه‌هایی است که از وقتی دندان در می‌آوردی گذاشته‌اند تو دهانت و بزرگ که شدی می‌گذاری تو دهانت و روزی که پیر می‌شوی و دوباره یکجوری بشوی کودک و بیفتی گوشه‌ی اتاق بیمارستانی دولتی روی تختی که صدای جیرجیرش کلافه‌ات کند و ملافه‌های بو اداری آب از چشم‌هایت روان کند، می‌گذارند تو دهانت و قاشق را طوری فشار می‌دهند که تو بی‌هیچ حرف و حدیثی می‌فهمی آرزوی مردنت را دارند و اگر روزی خبر بدهند حساب بانکی‌شان صدمیلیون تومان برده آنقدر خوشحال نمی‌شوند که ببینند چشم‌های تو مثل چاه بابل گود افتاده و نگاهت مثل عنکبوتی سمج چسبیده به سفیدی سقف و دهانت انگار که حریصانه منتظر نوشدارو باشد باز مانده. خلاصه حساب خیلی چیزها مثل حساب بارهایی که زن و مردها کنار هم می‌خواهیدند از دست آدم در می‌رود. حساب کشتن آن همه آدم به دست ما، طبق قانون و دادگاه ما از دست‌مان در رفته بود. چندتاشان پیر بودند؟ چندتا جوان؟ چه‌کاره بودند؟ کجایی بودند؟ نه می‌دانستیم نه مهم بود. آنها محاکمه می‌شدند بی وکیل، بی‌حق دفاع و بی‌حقی تجدید نظر. حکم قرانت می‌شد توسط یکی از ما دوتا و بلافاصله اجرا می‌شد باز هم توسط ما دوتا. هم قاضی بودیم و هم مجری حکم. بزرگی و کوچکی جرم گناه یا تقصیر مهم نبود، توافق طرفین یا حتی یک نفر کافی بود تا کسی به عقوبت ابدی دچار شود.

آن وقت ابزار کارمان را در می‌آوردیم. من به چکش علاقه‌ی زیادی داشتم. چکش خوب می‌تواند سنگ‌های پوک را خردخاکشیر کند مثل جمجمه‌ی آدم‌ها که مثل پوک‌های خالی گلوله‌های سربی است. او به چاقو خیلی علاقه داشت و خیلی دوست داشت فرو کند تو چشم گناهکارها. می‌گفت وقتی حذقی چشم یکی از آنها را در می‌آورم یاد کله‌پاچه می‌افتم که با انگشت چشم نرمش را از کاسه در می‌آوری و تمام مخلفاتش را می‌گذاری تو نان سنگک و نمک می‌پاشی به آن و فرو می‌کنی تو حلق. من قیچی را هم دوست داشتم. قیچی جان می‌داد برای دراندن پوست و گوشت بعد که می‌رسید به روده‌ها و می‌دراندی و می‌دراندی تا می‌رسید به مقعد. چه خلقتی! دست مریزاد دارد. لوله ای از تو دهان شروع می‌شود هزارجور راه می‌پیماید تا می‌رسد به انتها. یکجور رود است منتها نه می‌رسد به اقیانوسی نه دریایی نه مردابی هر چه دارد چاه فاضلاب می‌بلعد. یا یکجور مار که بی‌دست‌وپا می‌خزد تا برسد به گنجی و بخوابد روی آن اما باز محتویاتش سرازیر می‌شود تو آن چاه بلعنده. او اره را هم دوست داشت می‌گفت استخوان‌ها را خوب می‌تراشد و خوب فرو می‌رود. ابزارهای دیگر هم بود که مقطعی خوش‌مان می‌آمد از شان. مثلاً انبردست برای در آوردن دندان‌ها. چنگک که به کمک آن از سینه آویزان می‌کردیم‌شان یا طناب برای جر دادن یا ساطور برای قطع مچ

دست مچ پا جایی که حد فاصل مفاصل بود و خیلی چیزهای دیگر. ما هیچ وقت دستکش دستمان نمی‌کردیم دوست داشتیم دستمان گرمی خون را بجشد جور عجیبی به گرمای آن حریص بودیم دست‌هامان دست‌های یخ‌زده‌ای بود که جز گرما و بخار خون روان و گرمی دل و روده‌ی آدم گرمش نمی‌کرد. این‌طور بود که من و فریبا هر مردی اگر از کنارمان رد می‌شد متلک می‌گفت چشمک می‌زد نیشگون می‌گرفت خشتکش را می‌خاراند یا آلتش را می‌چلاند یا زنی تو ماشین تو اتوبوس جامان را تنگ می‌کرد و تن بو گندوبش را روی تن نحیف‌مان یله می‌داد انگار میل راحتی و جان بدهیم برای تکیه دادن و تحمل سنگینی وزن یا تو مدرسه معلمی تنبیه‌مان می‌کرد ما پناه می‌بردیم به محاکمه‌ی ذهنی خودمان و تا ته مثله کردنش پیش می‌رفتیم.

فریبا همیشه ذهن ایده‌بده‌ای داشت. از اول فکر او بود. او دوست داشت هر روز یک نفر را به شیوه‌ی جدید محاکمه کند و آن قدر پیش می‌رفت که اگر به استفرغ هم می‌افتادم باز دست بر نمی‌داشت و در آخر می‌گفت:

" بدبختی است که بعد از این همه قتل استفرغت می‌گیرد. این نشان می‌دهد تو هنوز یاد نگرفتی این درد فقط مال آنهاست. سهم ما نیست. یک رگه‌هایی از دل سوزی دارد. برای همین هیچ وقت ایده‌ی بکر نمی‌دهی."

گذر روزها و ماه‌ها و سال‌ها همراه هم بودن تو مدرسه و دبیرستان و دانشگاه دوستی ما را مثل زخم ناسوری کهنه و کهنه‌تر کرد.

لامذهب چشم‌های قشنگی داشت خصوصاً وقتی خمارش می‌کرد و رنگ شیطانی آن طلسمی بود که اگر گیرش می‌افتادی محال بود بتوانی بشکانی‌اش. چشم‌هایش را گاهی عمدتاً خمار می‌کرد می‌دانست حس زیباشناسی‌ام را تحریک می‌کند. چشم‌هایش افسونگری نوای فلوت زنی را داشت که مار را در سکر زیر و بم همه‌می‌آن افسون می‌کرد. من با هر تکان مژه و تغییر زاویه‌ی نگاه او افسون می‌شدم.

فریبا با مرده‌های زیادی رابطه داشت. آنقدر یکی بودیم که همه‌اش را می‌دانستم خیلی اوقات مسخره‌شان می‌کرد. خیلی اوقات رابطه فقط به چند ساعت خلاصه می‌شد. فتوایش هم این بود: "این دمو عشقه".

اما من همیشه معتقد بودم آدمی که همیشه دچار می‌کند دیگران را یک روز خودش دچار می‌شود و وقتی بی‌قراری‌اش را برای او دیدم و بالاتر از آن وقتی، حالت چشم‌هایش عوض شد و یک تاریکی مرده تو آن رنگ سیاه شیطانی جا خوش کرد فهمیدم این بار با همه‌ی قبلی‌ها فرق دارد او برایش یک چیز دیگر بود.

روزی که بعد یک‌سال خواست همه‌ی آن را برایم تعریف کند سیگار پشت سیگار دود کرد کاری که هرگز نمی‌کرد همیشه با بی‌قیدی از کارهاشان و کارهایی که کرده تعریف می‌کرد اما وقتی خواست مال او را بگوید خیلی عصبی بود و دستش را مشت کرد و زد به دیوار و با صدای لرزان گفت: می‌دونی چی می‌خواست؟

سعی کردم آرامش کنم دستی را که به دیوار کوبیدم گرفتم تو دست. دستش را با شدت از دستم کشید بیرون. حالا تنش هم می‌لرزید. دستش را به بازویش مالید و گفت: خون.

عادت شده بود برایم، همیشه اسم او بود. فریبا با وسواس دوست داشت همه‌ی کارهایی که تو خلوت به آنها می‌گذشتت برایم تعریف کند. بعد گذشتت یک‌سال و نیم می‌دانستم او کتکش می‌زند بعد از هر بار هم‌خوابی. وقتی می‌گفتم مگر حیوان است بیا ولش کن با همان چشم‌ها که تاریکی مرده‌ای تویش دل‌دل می‌زد می‌گفت نمی‌دانی چقدر لذت دارد. می‌دانستم بعد از آن او خوابش می‌برد. می‌دانستم وقتی بیدار می‌شد دوباره تشنه‌ی تن فریبا می‌شد و نوازشش عاشقانه می‌شد از کتک‌هایش عذر می‌خواست و فریبا را دیوانه‌تر می‌کرد. می‌دانستم کی مسواک می‌زد کی دوش می‌گیرد کی دوباره می‌تپد تو رختخواب و با تن فریبا ور می‌رود.

دومین سال آشنایی آن دو بود که همدیگر را دیدیم.

-این هم نوشین دوست گلستان و گرمابه.

سیا سیگارش را زمین انداخت دودش را فوت کرد تو صورت فریبا دست که دادیم دستم را تو دستش کمی بیشتر از معمول نگه داشت و نگاهش مکثی چند ثانیه‌ای کرد روی صورتش. سیگاری روشن کرد.

فریبا پوزخند زد و گفت می‌بینی چقدر ترسناکه دیدی حق داشتم؟ باورم نمی‌شد سیا او باشد باورم نمی‌شد تو آن ملافه‌های سفید آن قدر درنده باشد. لاغر بود. باریک. کفش چرمی و اکس‌زده و شلوار جین پیرهنی که دو دگمه‌بالایی‌اش باز بود و سینه‌ی استخوانی‌اش بازیگوشانه با آن موهای نازک سرک کشیده بود. صورتش استخوانی بود و ته ریش داشت. موی شلوغ چپ و راستش انگار که به عمد شانه‌نکنی روی پیشانی چه خوش نشسته بود. یک اصالت اصیل مخصوص خدایان رومی که به گیجی فیلسوفانه‌ای تن داده باشد تو چهره و رفتار و وجناتش بود. در نظرم سقراطی آمد که به جای شوکران نوشانوش دود سیگار می‌بلعید.

چشم درشتی نداشت. تنگی و کشیدگی چشم چینی‌ها را هم نداشت اما می‌شد تو رقص سایه‌روشن نور تنگ و گشاد شدن مردمک چشمش را ببینی. تو تمام‌رخ بینی قلمی داشت اما تو نیم‌رخ قوزی با سرایشی ملایمی روی آن خودنمایی می‌کرد. لبش نازک و کمی گشاد بود. تو آن دیدار و دیدارهای بعد اصلاً ندیدم قهقهه بزند. انگشت‌های کشیده و ظریفی داشت و لرزش نامحسوسی توی آنها لانه کرده بود.

حواس پرتی غریب شاعرانه‌ای داشت. آن‌طور که حواست به همه چیز باشد و به هیچ چیز نباشد و نگاهش به رنگ پوستش که گاهی سرخ می‌شد گاهی پریده گاهی گچی گاهی زرد گاهی سفید مثل کفن، ملودی عوض می‌کرد گاهی می‌شکافت گاهی نوازش می‌کرد گاهی حمله گاهی دفاع.

سیا همه چیز بود و هیچ نبود انگار. سهل و ممتنع بود یا شعری که فکر می‌کردی معنی‌اش را می‌دانی اما تو مصرع اولش می‌ماندی.

فریبا درحالی که لبش می‌خندید اما اخم به ابرو داشت گفت: واقعاً نوش نیست؟

انگار که خواهی از تمیزی چیزی مطمئن شوی با انگشتش روی گونه‌ام کشید و گفت هر دو جنس رو از راه به در می‌کنه. بهت گفتم چند بار هوس کردم لبشو ببوسم.

سیا نگاه تیزی به او انداخت فریبا مثل بچه‌ی خطاکاری جویده جویده گفت: ام اما... این کار و... ن... نکردم.

برای آنکه جو را عوض کنم رو به او کردم و گفتم یه سیگار به ما تعارف نمی‌کنید؟ تا او سیگاری برایم روشن کند و من دودش را بدهم هوا فریبا سررشته را دوباره به دست گرفت "چشمات چشمات لامذهب تا حالا رنگشو نفهمیدم رنگش یک وقت‌هایی عسلی می‌شه یک وقتی لیمویی و گاهی هم چمنی. گاهی هم هر سه رنگ. بچه که بود مادرش مژه‌هاشو قیچی می‌کرد از بس بلند بود و چند تا دانه‌اش از بلندی خم می‌شد و مردمک چشمشو نوک می‌زد. این‌طور که می‌شد همیشه می‌گفت عین شاخه‌ی سوزنی درختای کاج تو کتاب علوممون می‌زنه تو چشمم می‌خواد کورم کنه." چه می‌دونم شاید آگه کوتاه نمی‌شد می‌شد مثل موی سودابه. فقط یه پشت بام کم بود و یه معشوق.

هر چند وخت یه بار مادرش دست به دامن قیچی می‌شد. حالا هم گاهی خودش این کار رو می‌کنه. چه رنگیه به نظرت سیا؟"

سیا سرش را حتی تکان نداد یا تنش تغییر وضعیت نداد برای کمی نزدیک شدن اما فریبا نزدیک آمد نزدیک و نزدیک‌تر طوری که تصویر من تو انقباض مردمکش فرو می‌رفت و فروتر تا جایی که نقطه‌ای شد محو توی آن سیاهی گسترده و در نهایت همان نقطه هم بلعیده شد. سیا ببین چه کک‌های ریز و درشتی روی گوشه. موهای خرمایی‌اش دل می‌برد. بهت گفتم بهمن چقدر عاشقشه؟

فریبا رو به او کرد منتظر جواب ماند اما سیا با همان غرور خدایان باستانی مثل مجسمه سرد و عبث نگاه می‌کرد.

فریبا بی‌اعتنا به او گفت: بهمن می‌یاد پشت سرمون و اسش شعر شاملو می‌خونه. چند وقت پیش استاد بهش گفت شنیدم شعر می‌گی؟ یکی از شعراشو و اسمون خوند تو آخرین بیتش اسم نوشین بود. نوشینم بیشتر سگ محلیش می‌کنه. اونم به خیال اینکه حسادت نوشین رو تحریک کنه با بیشتر دختری دانشگاه یه دست رفته صفا. نمی‌دونی چه نقشه‌هایی تحویل می‌ده پروژه‌هاش همیشه بیسته اما نقشش واسه کار کردن روی پروژه‌های به نام نوشین همیشه خراب از آب در می‌یاد.

اینها را که می‌گفت سر سیا پایین بود و فریبا که حرفش را تمام کرد سیا سرش را بالا گرفت و پنجره‌ی چشمش را رو به چشم‌های من باز کرد. گفت چشمات ترکیب اون رنگیه که چند وقت پیش باهاش... ادامه‌ی حرفش را جوید.

فریبا اخمی کرد طوری که انگار داشت به مغزش فشار می‌آورد یک‌دفعه صورتش مثل گره‌ای که از ابروها گشود باز شد و گفت آره عیناً همون شده. رنگی که تو هیچ فرشی تو هیچ نقاشی‌ای ندیدم بهت نگفتم نوشین تنمو باهاش رنگ کرد اینقدر رنگش قشنگ و زلال بود دوست داشتم بخورمش. رنگ عسل.

سیا عصبی گفت آره عسل تلخ‌تر از زهر. نگاه معناداری بین‌شان رد و بدل شد و بعد از آن حرف و حدیث‌ها از تک‌وتا افتاد و فریبا حرکات و رفتار عصبی از خود نشان داد. آن‌روز گذشت و روزهای دیگر هم.

پیغام پسغام‌های بهمن کلافه‌ام کرده بود. از روزی که سیا را دیدم همیشه با هم مقایسه‌شان می‌کردم. سیا سیا سیا سیا سیا. من که کسی را به دام نینداخته بودم سزاوار بودم آن‌طور بسوزم؟ من که کسی را دچار نکرده بودم؟ هر چه بود از طرف آنها بود. بهمن ناخن کوچک سیا نمی‌شد. بهمن برای خودش شاخ بود تو دانشگاه. چپ و راست کشته مرده داشت. گاهی هم‌کلاسی‌ها با من بد رفتاری می‌کردند

فقط به این خاطر که معشوق او بودم. از حواشی‌های او هم که بگذریم دو سه دانشجوی ثابت شیفته‌اش بودند. گاهی عصبی یا گریان می‌آمدند سراغم و مثلاً یکی‌شان می‌گفت وقتی بغل منه نوشین صدام می‌کنه. دیگری می‌گفت اسم تو ورد زبونشه.

تو دانشکده‌های دیگر هم کشته فراوان داشت بیشتر دخترهایی را انتخاب می‌کرد که شباهتی در رنگ مو رنگ پوست قدوبالا با من داشتند.

دعوت‌های بی‌شمارش را برای بیرون رفتن رد می‌کردم اما او برای هر اردویی که اسم من تو لیست بود داوطلب می‌شد.

از طرف دانشگاه یک‌هفته به شیراز رفتیم. یادم نمی‌رود تو حافظیه دیوان حافظ را باز کردی و با آن صدای بم مردانه خواندی: درد عشقی کشیده‌ام که مپرس/ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس. غزل که تمام شد سر بلند نکرد. سکوتش ادامه داشت تا وقتی که از جمع ما جدا شد و رفت به گوشه‌ای تکیه داده به دیوار و زل زده به من و فاتحه‌خوانی‌ام برای حافظ. آنجا بود که پاک کردن اشک‌هایش را دیدم و هر چقدر او سوته دل‌تر می‌شد زهر عشقش برای من تلخ‌تر. تو آن سفر کشش او برای بودن حتی یک لحظه با من در مقابل دل‌تنگی که برای سیا داشتم هیچ بود.

سیا سیا سیا سیا همه‌جا او بود و یاد او مرا کز می‌کرد. مرا می‌برد تو دنیای درونی خودم که فقط او بود و من. عجیب بود تمام هیئت او را فراموش کرده بودم جز آن چشم‌ها و صورت. سیا در دنیای من تنها چشم‌ها بود و صورت. گاهی به ذهنم فشار می‌آوردم چاق بود لاغر بلند قد یا کوتاه. هیچ جز آن چشم‌ها آن حالت گیج و عبث آن بی‌خیالی یادم نمی‌آمد.

فریبا مثل همیشه می‌آمد همه چیزشان را می‌گفت و وقتی می‌خواست از او حرف بزند من انگار که در شب مه گرفته‌ی کوچه‌های لندن گیر کرده باشم تو دود انباشته‌ی سیگارهایی که او پشت سر هم دود می‌کردم تنگی نفس‌ها مهم نبود فقط دوست داشتم از او بگویم. از ریز و درشتش از تمام خطوطش از تمام جای زخم‌هایی که از بچگی روی بدنش به جا مانده بود. از موی بدنش کجا انبوه‌تر و کجا مترکم‌تر. از انفعالات تنش.

دیگر از در حد آرزو بودن هم گذشته بود تو عطش می‌سوختم عطش آنکه کارهایی که فریبا با او می‌کرد من هم می‌کردم.

اگر زن پا به ماه توانست شکمش را پنهان کند عاشق هم می‌تواند عاشق شدنش را منکر شود. فریبا اولین نفر بود که فهمید. بهمن دومین. فریبا عالم به روحیات من. بهمن آگاه به احساس من.

سیا سیا سیا سیا همه‌جا بود تو رختخوابم نفس می‌کشید تو خمیر مسواکم می‌رفت لای دندان‌ها. تو صبحانه‌ای که می‌خوردم تو نمازی که می‌خواندم تو درسی که می‌خواندم تو ترانه‌ای که می‌شنیدم تو خیابان‌هایی که می‌پیمودم تو پیاده‌روی‌های تک نفره زیر باران غمگین تو سوار شدن تو ماشین تو اتوبوس تو شب‌هایی که هوا تاریک می‌شد و ترسان می‌رسیدم خانه. تو اس. ام. اس‌هایی که تو گوشه‌ای بود. تو کوله‌پشتی‌ام تو آب استخری که پشت می‌دادم به آن و صلیب‌وار دست‌هایم را باز می‌کردم. تو برنامه‌های تلویزیون که می‌دیدم تو وان حمام با آن همه کف. جایی نبود که او تصرفش نکرده باشد.

فریبا به عمد با لذت سادیسمی از او می‌گفت گاهی دو سه ساعت شرح یک بوسه را کش می‌داد و روزی که بی‌هوا پرسید آگه تیکه‌تیکه‌اش کنیم کجا شو می‌خوای بزاری تو الکل هاج و واج ماندم.

نه واقعاً می‌گم. مثل جنینی که تو آزمایشگاه دبیرستونمون بود؟

ناراحت گفتم نه درباره‌ی اون این‌طور حرف نزن. اون مستحش نیست. عصبی جا سیگاری را به طرفم پرت کرد و گفت اون اون مستحق نیست. هیشکی مثل تو نمی‌دونه اون چقدر تحقیرم کرده. اون مستحش نیست؟

فریبا یک چاقوی ضامن‌دار داشت که همیشه همراهش بود حتی وقتی من و او بودیم از خود جدایش نمی‌کرد. چاقو را از جیب شلوار جینش در آورد و گفت اول می‌زنی تو پهلویش بعد دستتو با اون خون خوش رنگ می‌شوری. بعد شکمشو جر می‌دی سیرابی گوسفند و دیدی چطور می‌زنه بیرون اونم... تو رو خدا بس کن فریبا تو رو خدا. دارم دیونه می‌شم.

با تشنج به طرفم آمد مچ دو دستم را گرفت و داد زد دوشش داری؟

تو چشم‌هایم زل زد دانه اشکی از گوشه‌ی چشمم راهش را گرفت و رفت. رویم را بر گرداندم گفتم نه.

مچ دو دستم را رها کرد. قهقهه شیطانی زد. گفت باورم شد. باورم شد. می‌دونی کی بدترین کتک رو ازش خوردم. اون بارو یادته چشم کبود شده بود؟ می‌دونی چرا کتکم زد واسه این کتکم زد که گفتم یه‌روز می‌خوام با نوشین بخوابم. زیر مشت و لگد خوردم کرد. خمیرم کرد.

اولین بار بود که آنقدر از او ترسیدم. سگ لرزه گرفتم.

قهقهه‌های شیطانی‌اش دلنگ دلنگ ساعت شماتهداری بود که با اعصاب متشنج ناتوانم بازی می‌کرد.

آره یه تو راس گفتی یه اون. شما همدیگرو دوست ندارید.

اما تو نوشین تو... همان قهقهه تو... یه روز... پهلوشو پار... پار...

کیفم را از روی کاناپه برداشتم و زدم به چاک. چند سالی بود که خانه‌ی مجردی داشت. اولین بار بود که از او فرار می‌کردم. پله‌ها را یکی دو تا کردم یکی سه تا اما او از پایین پله‌ها کنار آسانسور ایستاده بود. آنجا بود که آمد جلو و با مشتش زد تو دهانم.

با لب خونین رفتم خانه لبم متورم شده بود و خون مرده.

دومین بار بود که او را دیدم. دستم را تو دستش گرفت سعی کرد به چشم فریبا نیاید سیا فکر کرد او ندیده اما من دیدم که زیر چشمی ما را می‌پایید. او دید و سیگارش را آتش زد.

یک‌سال از اولین دیدارمان می‌گذشت. من عاشق سیا بودم اما عذاب فریبا راحتم نمی‌گذاشت فریبا دوست جان‌جانی من سیا دوست فریبا داشتم چه می‌کردم؟ از آن روز که دانستم فریبا به عشق من آگاه است شب‌ها کابوس‌های بدی می‌آمد سراغم.

بهمن شاید چون عاشق بود حال مرا درک کرد شاید از حواس پرتی هایم فهمید. با وجودی که می رفتم دانشگاه سر کلاس حاضر نمی شدم می نشستم تو محوطه و درخت ها را نگاه می کردم گاهی دانشجویها گاهی نگاهم به چیزی خیره بود اما روحم پر می زد به طرف سیا.

بهمن همه چیزش با عاشق شدن من دگرگون شد. انگار وقتی معشوقی نداری عاشق همه جوره راحت است اما همین که عاشق می شوی عاشقت خانه خراب می شود. بهمن دیگر آن پسر خوش لباس ادکلن زده ای جذاب درس خوان نبود و وقتی این حالت دوام پیدا کرد دو سه دختر سینه چاک او پر زدند. حالا او می نشست یک گوشه سیگار می کشید با خودش حرف می زد گاهی ریش انبوهش را می خاراند و بی اعتنا به دست انداختن بچه ها رد می شد.

ماه ها بود که دیگر خال برو بچه های معماری نبود. سایه بود وقتی هم سر کلاس بود بیش از غیبتش، حضور نداشت.

اولین بار بود که دعوت می کرد. خلوتگاهش نیایشگاه پرتی بود تو دل قله ای صعب العبور تو روستایی در انحصار درخت های انبوه. اشیاء بی نظمی خوشی داشتند. تارش افتاده گوشه ای اتاق. بوی تند رنگ های روغن، بوم نقاشی ها. آن کلبه آدم را یاد سمساری می انداخت که می توانستی همه چیز تویش پیدا کنی گاهی سفالی به جامانده از دوره ی هخامنش. ظرفی با طرح خورشید خانمی با ابروهای به هم دست داده یادگار دوره ی قاجار.

بالش هایی با رویه های خاتم کاری شده سماور و دو سه استکان کمر باریک خوش نقش و نگار. قرآنی سر تاقچه کنار قابی با بیت خوش نویسی شده ی: روزی ما دوباره کبوتر هایمان را پیدا خواهیم کرد و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روی میزش قلم و دوات و برگه های اینجا و آنجا پخش پلائی نیمه خوشنویسی شده رها شده بود.

تارش را به دست گرفت و نواخت. بعد آن سکوت بود که می نواخت و نگاه من گمشده ای بود که سرگردان روی اشیا پرسه می زد.

رفتم کنارش دستش را گذاشت روی دستم. دستش چه یخ بود و لرزان. برای بوسیدن لبم سرش را به طرف صورتم متمایل کرد سرش را نزدیک آورد نزدیک تر و چشمش را بست. لبش را نشانده روی لبم. چه یخ بود و خشک انگار شیئی فاقد روح. سرش را عقب کشید و من سرم را جلو بردم آماده اینکه لبم هم آغوش لبش شود اما خودش را عقب کشید و مثل فنر از جایش بلند شد و عصبی گفت نمی شه. نمی شه. اصلاً امکانش نیست.

به طرفم آمد دستم را گرفت و سوار ماشین شدیم و برگشتیم به شهر پردود تهران.

نمی دانم به من ردیابی چیزی وصل کرده بود این فریبا یا آنکه خودش بیای من شده بود از همه چیز خبر داشت همه ی آنچه تو حیطه ی من می گذشت.

این همه وخت من باهش دوست بودم یه بار منو نبرد اونجا. اون وخ تو... از راه نرسیده. کلبشو می گم. فکر کردی آمار تو ندارم.

به یاد نداشتم یکبار اشکی گوشه‌ی چشمش دیده باشم و آنروز هم عصبانی بود مثل همیشه.

می‌دونم چند وخت آفتابی نشدی. وای چه فداکاری. آگه اون می‌دید اون‌طور دهن‌تو خورد کردم حتمی می‌گشتم. یا اون منو می‌گشت یا بهم.

صاف تو چشمم نگاه کرد اشک‌ها موجاموج تو طوفان چشمش خیز بر می‌داشتند و فرو که می‌نشستند ساحل گونه‌اش را تر می‌کردند.

اولین بار بود و چشم‌های پر اشکش اثر آتش داشت. آنوقت بود که با خودم عهد کردم. عهد کردم.

از او خواستم برویم قدم‌زنی. چشم‌هایش به گودی نشسته بود. باورش نمی‌شد آنقدر که چند بار دستش را فرو کرد تو موهای شانه نشده‌اش و گفت راس می‌گی؟ بامن؟ کی؟ راس می‌گی؟

دستم را کردم تو جیب بارانی‌اش لابد با خودش فکر می‌کرد جنون آنی یقه‌ام را گرفته. واهمه داشت یا باورش نمی‌شد یا فکر می‌کرد آنقدر دست نیافتنی بودم که آن همه خوشبختی بیش از حد او بود، نمی‌دانم. با تردید انگشتش را به طرف دستم آورد یکی دوبار به وصال دستم نرسیده وسط راه را کرد در لحظه‌ای که قدم‌زنی ما تمام شد و خواستم دستم را از تو بارانی‌اش در آورم دستم را فشرد. آنقدر با هیجان که اشک امانش را برید. برای آرام گرفتنش وادارش کردم به دیوار تکیه دهد. حالش که جا آمد جدا شدیم.

باید دل می‌کنم. سیا سیا سیا سیا با حضور بهمین حضور او بیشتر رنگ می‌گرفت. تجرد به من کمک می‌کرد سیا تنها تو دنیای خودم باشد اما حالا که مردی بود در کنارم حضور او پررنگ‌تر می‌شد مثل سیاهی دل شب غلیظتر سنگین‌تر انبوه‌تر. کوچکترین رفتار و حرکت بهمین مرا از سیا اشباع می‌کرد. اگر سیا دستم را می‌گرفت مثل بهمین اگر سیا لبم را می‌بوسید و می‌مکید مثل بهمین اگر سیا در ماشین را برایم باز می‌کرد اگر سیا برایم هدیه می‌خرید اگر سیا اگر سیا... همه جا سیا.

باید دل می‌کنم. سیا سیا سیا سیا سیا.

خودش را خیلی آلوده کرد دیگر سیگار آرامش نمی‌کرد و تریاک جوابگو نبود دنبال قوی‌ترین مخدرها می‌گشت. مخدر و روان‌گردانی تو بازار نمی‌آمد که فریبا یکبار امتحانش نکرده باشد.

تکیده شده بود و دندان‌هایش زرد. صورتش حالت جوان بیست سه چهار ساله را از دست داده بود اما آن سیاهی محض چشم‌ها. چشم‌های او از روزی که به سیا عاشق شدم همیشه بهانه‌ای داشت برای محاکمه‌ام به سلابه‌ام می‌کشید. از همان اول بدبختی این بود که من و سیا عشق‌مان را از قلب نبخشیدیم به کلام و تو خودمان می‌سوختیم عشق ممنوعه‌ای نه، انگار عشق حرامی بود عشق پدري به دختر عشق برادر به خواهر عشق پسر به زن پدر.

فکرشو بکن هرچی بین تو و بهمین می‌گذره می‌زارم تو کف دست سیا. می‌دونستی؟

چرا اینقدر داغونی بذار ببرمت کلینیک بخوابونمت؟

با تشنج فریاد زد: جواب منو بده.

خیله خوب آروم باش. نه نمی‌دونستم.

روی رانش را با دست مالید.

ای خدا مُردم از درد اما درد اون خوب نمی‌شه با قهقهه ادامه داد درد من خوب می‌شه بهم که برسه و آخ نعشگی و کرختیش چه حالی می‌ده اما درد سیا درد سیا درد بی‌درمونه. به اینجا که رسید بغضش ترکید. بغض من هم ترکید.

می‌دونی از کی رفتم سراغ اون گُردا؟ از وقتی تو رفتی پیش بهمن. آره خودم خواستم اما از اون روز سیا به طور دیگه شد دیگه بهم دستم نمی‌زنه حتی حتی کتکم نمی‌زنه اون روز التماسش کردم به پاش افتادم که بیا خوردم کن. بیا منو بکش. تورو خدا نوشین بیا برو سراغش تو لونشه بیا برو پیشش.

در را که باز کرد بوی ماندگی بوی عرق بوی غذاهای شب مانده‌ی گندیده به استقبال آمد. اتاق بی‌نظمی خفه‌کننده‌ای داشت. نشستم روی زمین روبروی او که بعد از باز کردن در نشست روی رختخوابش. چقدر تشنه‌اش بودم و نگاهم را ساییدم به تمام صورت و تنش. نمی‌توانستم نمی‌توانستم... مثل بچه‌ای نشسته خودم را کشیدم به سمتش. کف دستش را بوسیدم و او تنگ به سینه‌اش فشردم...

وقتی به خود آمد که روسری و مانتو و پیرهن و گُردم در اطرافم بود. وقتش بود. شانهم را صاف کردم منتظر بودم آن دو گیلاس همزاد را بچیند. صورتش به عرق نشسته بود هنوز دستش به استقبال لمس تنم نیامده بود که از جا پرید در را باز کرد و به شدت پشت سرش بست. بیشتر از یک ساعت در همان وضع نشستیم. ناامید شدم اگر می‌آمد تا حالا باید می‌آمد. لباس‌هایم را پوشیدم و زدم بیرون پشت در حیاط نشسته بود. بغضم ترکید گفتم اگر منو نمی‌خواهی کسی هست که منو بخواد.

بهمن منفعل نشسته بود. خودم همه کاره بودم هر چه را شنیده و خوانده بودم باید اجرا می‌کردم. مانتوم را در آوردم با چنان آرامش و بی‌دلهره‌ای انگار از قبل صدبار جلوی چشم مردها لخت شده بودم. انگار اولین هم‌خوابی نبود. زیپ شلوارم را که کشیدم پایین سینه‌ی بهمن را دیدم که تند و تند بالا و پایین می‌شد. طفلکی! تندی گرفت ضربان قلبش انگار کبوتری تو خون خودش دست و پای آخر را بزند و سرکنده بپرد این‌ور و آن‌ور. شورتم تنها تکه پوششی بود که درنیاوردم. بهمن حاج و واج و منگ روی تخت نشسته بود. نشستم روی پایش و دگمه‌ی پیرهنش را باز کردم با چنان آرامش و طمانینه‌ای انگار تا ابد می‌خواستم کش پیدا کند. فقط نمی‌توانستم تو چشم‌هایش نگاه کنم. امشب اگر او درو می‌کرد بکارت را بکارت دیگری هم بود که نمی‌خواستم دریده شود چشم‌هایم... چشم‌هایی که خیلی‌ها در توصیف رنگش می‌ماندند. گوشه‌ی لب کوچکم را به دندان گزیدم. بهمن نم‌نم دست به کار شد و لبش گشتی زد تو موی انبوهم. تو گردنم گوش‌ها و پستان‌هایم و روی شکم و تکه پوششی که گذاشتم او در آورد و در آورد. بوسه‌ها می‌رفت و می‌آمد و گم می‌شد میان کشاله‌ی رانم و روی شرمگاهم سرک می‌کشید روی ساق پایم روی تکتک انگشت‌های پایم کف پایم و پی‌درپی می‌شد و صدها ستاره‌ی ریز و درشت بوسه و نفس‌نفس زدن‌ها و به عرق نشستن تن‌هامان و فشاری که به کمر باریکم می‌آورد و تنم که به آب بقای او تر شده بود و دو گیلاس همزادی که او می‌چید و به دهان می‌گرفت و لبی که می‌مکید و بوسه‌هایی که از روی شکم تاب می‌خورد و مکثی می‌کرد روی ناف و می‌رفت پایین و پایین‌تر و آنجا درنگی ممتد و به دندان کشیدن‌هامان دستی که پرواز می‌کرد و زیر شکم آرام می‌گرفت و زلفی که رها افتاده بود روی آخرین مهره‌ی کمر و فشارهایی که روی باسنم می‌نشست و بخار داغی که همراه قطره قطره عرق چکه‌چکه ذوب می‌کرد و فشار پایبی که برای گشودن پایم از هم دست و پا می‌زد و شکمی‌که روی شکمی ساییده شد و تاملی که تنی روی تنی داشت

و چشمی که بسته شد و دردی که مثل تاکی شاخه‌هایش را رقصان پیچ و تاب داد تو تنم و ثانیه‌هایی که انگار خودشان را کش و قوس می‌دادند و خمیازه می‌کشیدند تا درد جاخوش کند و ران‌هایی که چفت شده بود و مهر گیاهی که نرینه و مادینه‌اش یکی بود و زمزمه‌ی او از دورها و کنده شدنش از تنم و ناله‌ی بی‌کس من که از گلو بیرون جهید و تو گوش او نشست.

بوسه‌هایی که می‌نشست روی پستانم و صدایی که می‌گفت: دردت او مد؟ آره؟ نوشین. نوشین.

و آن گل سرخ همان بود که سیا می‌خواست از فریبا و من که نمی‌خواستم دوباره زخمی شوم و تو آماجش باشم خودم را جمع کردم جنین‌وار و انگار از مادر متولد شده باشم آن‌طور لخت آن‌طور در خون خود. عرق تن‌مان به خشکی می‌نشست و بهمن به پهلوی خوابیده چسبیده به تنم نوازش دست‌هایش را نثار مویم کرد و گاهی نثار مهره‌ای از مهره‌های پشتم و من از درد ناله کردم.

ساعتی گذشت. دوست داشتم تو همان وضع باشم هر تکان کوچک دردم را دو چندان می‌کرد. بهمن از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد آمد همان‌طور لخت مادرزاد، بغلم کرد و بردم تو حمام و وان پر از آب کفی بود و آب که هجوم آورد به رانم جیغ کشیدم تنم می‌سوخت انگار زیر شکم از درون و تمام آن زهدان با چاقو ریش ریش شده بود. اشکم سرازیر شد و بهمن به آرامی تنم را شست و حوله را که دورم پیچید گفت فردا می‌ریم محضر. با تعجب گفتم چرا؟ پیش خودم فکر کردم مگر همین را نمی‌خواستی دیگر تمام شد. لبش را گذاشت روی لبم چه لب گر گرفته‌ای گفت می‌خوام همه‌ی کارایی که کردیم همیشه تکرار بشه.

اما برای من همه چیز تمام شده بود همه چیز. تن به صیغه زناشویی دادن بی معنی بود.

که رفتی؟

راحتم بزار فریبا. تو نمی‌شه این قدر زاغ سیاه منو چوب نرنی؟

فریبا معتاد و بدبخت همه‌ی ما را به کام جنونش کشاند.

من... من فکر کردم دُرُس می‌شه نشد... دیگه راهی نیست. دیگه راهی نیس...

به خاطر خدا از اینجا برو.

دوروز از آخرین دیدارم با فریبا گذشت. موبایلم را خاموش کردم. برای من همه چیز تمام شده بود. از بیمارستان به خانه‌مان زنگ زدند. یادم نمی‌آید چطور رفتم بیمارستان پیاده با ماشین؟ افتاده بود روی تخت مثل جنازه. آخرین برخورد با او بد بود اگر می‌مرد خودم را نمی‌بخشیدم. پرستار پیش از وارد شدن گفت که حالش وخیم است. آدم خود را از ساختمان پنج طبقه پرت کند پایین چه شکلی می‌شود. فریبا به هر چه شبیه شده بود الا موجودی به نام آدم. له شده بود ورم کرده با آن همه لوله‌ای که به او وصل بود و سرمی که قطره قطره راه پیدا کرده بود تو رگ او. بیشتر اعضایش گچ گرفته شده بود. اشکم جاری شد صدای ناله‌ی او آمد سر بلند کردم گفت آخر... او... مدی. گفتم منو ببخش فریبا. باید بیشتر بهت توجه می‌کردم. من خواستم خودمو بکشم بیرون دیدی که حتی با بهمن با بهمن... خواست سرم را ببرم جلو. گوشم را نزدیک دهانش بردم. گفت یادته چه دوستای خوبی بودیم... از وق... وقتی

سیا اومد. همه چی به به... هم... خورد. گفتم آره. آره. ولی تو همیشه دوست من باقی می‌مونی.
می‌برم می‌خواهونمت. خوبت می‌کنم مثل روز اول.

فایده نداره... دیگه... نه... خیلی دیر شده... حالا اون کیفمو بده.

کیفش روی تنها صندلی اتاق بود. خواست بازش کنم به چاقوی ضامن‌دارش اشاره کرد. درش آوردم. تو چشم‌هایش نگاه کردم. چشمش ریز شده بود و اطرافش متورم و کبود بود اما می‌توانستم سیاهی‌اش را ببینم. آن سیاهی بی‌ترحمی که انگار با کل دنیا سر جنگ داشت. خواست چاقو را باز کنم به سختی به دست گرفت و روی مچ دستش را پاره کرد شکافش زیاد نبود اما چاقو را بد فرو کرد و چاک عمق برداشت و به سرعت به خون نشست. سرم را بردم جلو گفتم حالا... نویته تو... من می‌میرم می‌دونم اما بزار... واسه همیشه با... هم پیوند ببندیم پیوند... دوستی... پیوند... خو... خونی... من هم چاقو را گرفتم. مچ دستم را بی‌هوا جر دادم چاکش بیشتر از چاک او شد و عمیق‌تر. خواست دستم را ببرم جلو و دستش را چسباند به مچ دستم و خون ما دو تا درهم عجین شد. و یک حالت سبکی به او دست داد که به توصیف نمی‌آمد و بعد گفتم فقط... فقط... یه کار مونده.

بگو هر چی باشه انجام می‌دم... چاقو را داد دستم. گفتم کار خودته... همون جور که قبلا... گفتم از پهلوی... بز... بز...

حیرت‌زده چاقو را پرت کردم گفتم نه... نه... با تمام قدرت صدایش را بلند کرد و گفت مگه هزار بار این... کارو نکردی...

نه. نه اونا همش نقش بود ما نقش بازی می‌کردیم.

فریبا جیغ زد... به دست تو... و...

خندید چنان زنگ‌دار و ریز و شیطانی که حتی وقتی پرستار آمد تو اتاق و با عجله از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعدش با دکتر و چند پرستار دیگر وارد شدند گوشم از صدای آن خنده‌ی زنگ‌دار پر بود. دکتر رو به من کرد متاسفم... و دیگر چیزی نشنیدم چاقو را از زمین برداشتم و رفتم. هنوز از مچ دستم خون می‌آمد.

تو رختخواب نشسته بود. من هم نشستم و آرام گرفتم. داشت روی کاغذ سفیدی خوشنویسی می‌کرد خواندم: "همیشه عاشق تنه‌است". گفتم یاده یه رسمی افتادم تو یه قبیله یه جایی خونده بودم تو دوره‌های زن‌سالاری هزاران سال قبل رئیس قبیله که زن بود تو یه شب خاص از بین پسرای که عاشقتش بودن خوشکل‌ترین پسر رو انتخاب می‌کرد و تو اون شب باهش می‌خوابیدی. صبح که می‌شد پسر رو با یه آیین خاص می‌کشتن و خونشو پخش می‌کردن رو زمینا.

تو چشم‌هایم نگاه کرد پریشان‌تر از پیش بود و آگاه‌تر انگار. به مچ دستم که بانددیچی بود اشاره کرد گفت چی شده؟

گفتم آگه تو دنیا جسمیتم برای خلیا و سوسه‌انگیز بود دوست داشتتم تو تنها آدمی می‌بودی که شبا می‌یومدی سراغم. دوست داشتتم فاحشه‌ی تو می‌شدم.

روی اش را برگرداند و گفت تو مستحق بهترین ها هستی. تو خیلی معصومی. فریبا همشو برام گفت. بهمن پسر خوبیه.

آن شب تنها یک مانتو تنم کرده بودم و جز مانتو هیچ نپوشیده بودم. مانتوم را از تن در آوردم به طرفش رفتم. تنم را رها کردم روی تنش گفت امکان نداره نوشین تو خیلی خوبی مثل من و فریبا نیستی. برو دنبال خوشبختیت.

این را که گفت فریادی کشید. خودم را عقب کشیدم. چاقویی که تو دست مشت شده‌ام پنهان شده بود تا دسته تو پهلویش بود. خندید و گفت می‌دونستم خوب شد به دست تو می‌میرم خودم می‌خواستم این... کارو بکنم... اما تو همه چیزو... حل کردی... دستش را گذاشته بود روی پهلویش بی‌حال که شد دوباره رفتم جلو و چاقو را با شدت از پهلویش کشیدم بیرون فریاد زد: آه خدایا!!!

و من چاقو را فرو کردم تو شکمش و خون عین جوب آب راه افتاد دستم را به خون آغشته کردم. سینه‌ام چسبیده به سینه‌اش بود زم‌مه‌وار گفت چشمتا قشنگی همیشه رو نداره. چشمتا چه پرخونه...

چه کیفیتی در من ایجاد شده بود؟ چه بر سرم آمده بود؟ سر و صورتم و تنم پر از خون بود نه به خون خودم حلاج‌وار بلکه به خون او. آخرین بار به میزش اشاره کرد گفت نامه برای... تو... بخون... بخونش... و آخرین جمله‌ای که گفت این بود فریبا. منو... نم... می‌خواس... ستم... تو... هم...

ورقه‌ی تا شده را چپاندم تو کیفم.

رفتم حمام تنم را شستم. تا زمانی که او را تو صندوق عقب جاسازی نکردم مانتوم را نپوشیدم تمام این کارها را با خونسردی انجام دادم انگاری قاتل بالفطره.

حالا فقط باید جایی پیدا می‌کردم ره‌ایش می‌کردم تا لاشه‌اش خوراک حیوان‌ها بشود. تو این فکر بودم که پلیس تو جاده خواست بزنم بغل. اول سرعت گرفتم دیدم بهتر است نگه دارم. کشیدم بغل و نگه داشتم. تصمیم گرفتم از ماشین پیاده نشوم تا اگر اتفاقی افتاد پایم را بگذارم روی پدال و در روم. آن دو پیاده شدند مدارکم را چک کردند و یکی‌شان به طرف صندوق عقب رفت و گفت سرکار بیا اینجا چه چیزی. دومی به طرف عقب ماشین رفت از ماشین بیرون جستم میان آن دو قرار گرفتم. دگمه‌ی اول مانتو را باز کردم یکی‌شان گفت فکر نمی‌کنید این لباس برای این هوای سرد خوب نیست. لبم را به دندان گزیدم و گفتم آخه من خیلی گرممه و نزدیک شدم.

اولی کارش را کرد. تو آن بر. بیابان جز صدای پارس سگی ولگرد صدایی نمی‌آمد و ما هم از جاده خیلی فاصله گرفتیم. یکی‌شان هم که کشیک می‌داد. یکی‌شان کنش را با آن سرشانه‌های قبه‌دارش انداخت روی زمین و مرا خواباند و تو تاریکی دست به کار شد اولی که کارش را کرد دومی آمد خواست به پشت خم شوم. آن‌طور دوست داشت. خواست من زیپ شلوارش را بگشتم پایین و خیلی چیزها و من هم سرم را خم کردم به طرف پایین تنه‌اش و... هوا تاریک بود. صورت همدیگر را نمی‌دیدیم و چه خوب بود. کار دومی بیشتر از اولی طول کشید. او رفت اما اولی پشیمان شد دوباره برگشت و از نو...

حالا دیگر کسی نبود هوا چه سرد بود زدم تو خاکی و راندم خیلی از جاده فاصله گرفتم چراغ قوه همراه نبود با موبایلم که نور نسبتاً قوی داشت رفتم سراغ صندوق عقب. گوشه‌ای از آن خونی بود با ماننوم شروع به پاک کردن کردم. سوار شدم استارت زدم روشن نشد. دوباره. سه‌باره. .. روشن نشد.

سرد بود و برف شروع به باریدن کرد. صدای پارس کردن‌های هار و وحشی چند سگ از دور می‌آمد ترس برم داشت نشستم تو ماشین. چقدر سرد بود کاش آن دو پلیس بودند رویم که خوابیدند سرما را حس نکردم.

چند ساعتی گذشت و جیغ و فریاد من برای کمک نتیجه‌ای نداد. یاد نوشته‌ی او افتادم که تا چند ساعت پیش زنده بود. از ماشین آمدم بیرون نشستم تو برف‌ها نور موبایل را به طرف ورقه گرفتم. خواندم و گیج به آخر که رسیدم دوباره خواندم به آخر که رسیدم سه‌باره خواندم. صدای زنگ‌دار خنده‌ی فریبا... دوباره چشمم روی کلمات گشت اچ. آی. وی فریبا مبتلایم کرد... جوانی‌ام... تو را دیدم... نمی‌خواستم تو... آلوده...

آخرین کلام سیا فریبا نمی‌خواستم تو...
پرهیز سیا. مچ دستم. خونی که تو رگم جریان پیدا کرد. خون فریبا. فریبایی که دوست داشت هم‌خوابه‌ام شود. کتک‌های سیا. دو پلیس... و اچ. آی. وی.
تو برف نشستم فریاد زدم خدایااااا.
صدای پارس‌های هار و وحشی سگ‌ها چه نزدیک است...
صدای خنده‌ی زنگ‌دار فریبا. صدای پارس‌های هار و وحشی سگ‌های گرسنه...

او هام سرخ یک شقایق

من سردم است، و می دانم که از تمامی
او هام سرخ یک شقایق وحشی، جز چند
قطره خون چیزی به جای نخواهد ماند..... فروغ

درخت ها می لرزند، تک تک بی آنکه به هم بچسبند یا چمباته بزنند. درخت ها ایستاده گرم می
شوند وقتی رگ وریشه زیر پوستشان به هم گره می خورد و می پیچد به هم.

گلاب وقتی پخش می شود روی این سنگ و پتوی برف را آب می کند انگار خوش بوتر می شود
بانو.

این سر زدن و هی آمدن و رفتن برای این بود که شما تشنه شوید .
اولش می دانم دچار سوء ظن شدید که یعنی چه؟ شاید فکر کردید دختری ام ناتنی ، بار گرفته از
عشقی دیگر ، محصول گره خوردگی تن ها، اما هی که آمدم و رفتم یادتان است اولین بار پاییز -
سوءظنتان جایش را داد به خیال بانو و هی خیال بافتید و هی می شکافتید و هی از نو با طرحی
تازه می بافتید. بعدش خیال جایش را داد به کنجکاوای که این دختر کیست که می آید و می رود و
تو هر دیدار شاخه گلی جا می گذارد و گلابی روی تان می ریزد و می نشیند و می نشیند و گاهی
سری هم به دیگر همسایه ها می زند اما گلاب را مخصوص برای شما می آورد. ندیده آید که
روی همسایه ها را به گلاب تر کند.

بانو حالا فقط تشنه آید ، تشنه آید که آخر کی دهان باز می کنم و امروز تو این هوای زمهریر می
خواهم اول این گل را تو حریم خانه تان بکارم. حالا همه گوشی، یک گوش بزرگ شده. کلمه به
کلمه ام را می قاپید و گوشت تنتان شاید بریزد و هی لاغر شوید طوری که توی این اتاق کوچک
تک نفره بتوان چند نفر دیگر را جا داد کسی چه می داند شاید اگر شما اجازه بدهید بیایم کنار شما
بخوابم و اینقدر تو هم بچپیم که بعدش بند از بندمان خاک از خاکمان یک رنگ باشد مثل خاک
رس، قرمز.

وقتی آدم دیگر محافظ چیزی نیست احساس سبکی می کند یک جور خلاء یا حتی حفره که هی
دوست داری توی اش دست و پا بزنی. یک جور سرخوشی بی اصل وریشه و ملق زدن تو آسمان
و زمین بی خودی. آن روز من این حال را داشتم بانو. آن روز که تنم با خطبه محرم نامحرمی شد.

اولین بار. شما را نمی دانم بانو و هزار بار هم که سعی کردم با این عقل ناقصم ترسیمش کنم
هر بار در آخر بهتر از مال من تمام شد به چهل سال پیوند که همان شب همان بار اول تو آن رخت
های قشنگ سفید روی رختخوابی با ملافه های پولکی و زر دوزی با دستمال گلدوزی شده رقمش
را زده بود تقدیر.

اما مال من اینطور نبود، نه رختی سفید نه تاجی که برق بزند تو چشم مهمان ها نه آرایشگاهی نه ماشین گل کرده ای و نه پسری مضطرب که گونه اش از عشق و شرم و هیجان سرخ شده باشد و تور روی صورت دختر را با رونما دادن به این و آن بالا بیندازد و عشوهِ چشم های فتان دختر در امتداد خط چشم کشیده گم شود، هیچ کدام اینها در کار نبود. خلاصه نه فیلمبرداری در کار بود و نه فیلمی باقی ماند.

آن موقع انداختتم زیر دست فاطمی بنداندا. صورتم را که بند انداخت به زور لختم کرد و سرتا پا را موم انداخت. من نه اینکه از درد به خود بیچم بلکه از شرم روحم تو درون به خود قوز کرد و هی می خواست خودش را تکیه دهد به دیواری که نبود و دست ها را که حجاب خود می کردم با نیشگون فاطمی فرو می انداختم. از آن به بعد بانو نمی توانید تصور کنید چه بی تفاوتی سردی روحم را که لخت بود تو بیابان بی درخت و بی دیوار احاطه کرد. دانه ها که می غلطید روی صورت سرخم یا روی پستان کوچکم با خودشان گرمی و حرارت هجده سالگی ام را بردند. فاطمی بردم حمام، بوی سیگار اذیتان نمی کند بانو؟ حق بدهید یخ کرده ام ببینید! حس کردید دستم چه یخ کرده مثل این سنگ، فاطمی هی دست کشید به جاهایی که روحم را قوزی تر می کرد. شاید فکر می کرد آن طور اگر تو هر سوراخ و برجستگی دست ببرد آب و صابون بزند تمیز و خوش بو می شود اما روحم تو گوش ندای درونم هی داد زد که تو از این به بعد لخت می مانی.

بانو شما را بردند تا آخرین حمام با کرگی را بکنید با هلهله و دست افشاندن. یکی آمد روی سینه گذاشت سرتان را، شاید مادر و آرام موی سیاهتان را شانه زد و زیر دوش که رفتی نم نمک خواند تو گوشت زمزمه ی آن و هم اولین هم خوابی را و کف سرو تن که سر می خورد ترس جایش را به انتظار می داد.

و شیرینی ها پخش شد و اسپندها دود کردند تا آمدید بیرون قبل از آن یا بعد نمی دانم صورتتان که بند انداز با هزار سلام و صلوات بند انداخت تماشاچی فراوان داشت چند ده جفت چشم، زل زده بودند به صورت سرخ شده تان و برق تحسین از تک تک جفت چشم ها می جهید.

مردی آمد سراغم. مادر به شما از رسم طبیعت گفت. از بار گرفتن شاید تو همان هم آغوشی اول مادر به من قرص داد و مرا کند از بغل خواهرم طوری که هیچ جور بعدش نتوانستم قبول کنم اصلا سلولی بود که فقر خانواده تقسیمش کرد. بانو وقتی بردنتان تو حجله و نشستید، تو چه انتظار سبزی می شکفتید. مرد آمد. لباس راحتی به تن داشت.

بانو پسر شما را آن شب نوازش کرد و پیمان بست که می ماند با شما تا وقتی مرگ بیاید. پسر کت شلواری به تن داشت که با هم بازار رفته، پسندیده و خریده بودید. هدیه دختر به پسر پرکردن چمدانی از شما به او و از او به شما به رسم پیوند و به آن معنا که اولین تن پوش زناشویی تحفه ی این به آن و آن به این باشد.

همه چیز آماده بود مثل لباس های راحتی مرد تختی که هزاران بار روی اش خوابیده بود شاید با ده ها مثل من، جعبه ی دستمال چه بیهوده ول افتاده بود کنار تخت.

بانو آن شب تو به درد رسیدی و در فکر داشتن بچه های قد و نیم قد، تنت تب گرفت و چه لذت گرمی تنت را به بار نشاند و تو به هزاران زنی پیوستی که آن شب رفتند تا در ذهن زمان مادر بودن را باردار شوند، پستانشان بار بگیرد و فواره ی شیر برکت غذای طفل هاشان شود.

مرد گفت چرا مثل چوب خشکی؟

به استقبال شما بوسه های مادر و پدر و نم صورت ها آمد. رو سفیدشان کردی به شهادت دستمال گلدوزی شده ی جوهری.

مرد خسته و بی حال از چپ و راست کردن من جعبه را پرت کرد به طرفم گفت: خودت را پاک کن. دستمال ها چه مجاله می شد و پَر پَر، انگار گل بوته های سرخ می سوزاندشان. شب باشکوه من این بود بانو. مهریه ام خانه ای بود به نام پدر و ماشینی برای او. مهر شما چقدر بود بانو؟ چه بود بانو؟ یک جلد کلام الله و دوازده سکه یا در زمان شما پنج سکه به نیت پنج تن و سفر حج یا در آن زمان پابوس امام رضا؟

مهر مرا پدر گرفت. از آن به بعد خوب زندگی کردیم و سفره مان که رنگی شد من دور دهان پدر را همیشه از خون خودم قرمز می دیدم. گوشت من لای شیار دو دندانش می ماند و بو می کرد او با خلال شَرش را می کند و گاهی دوباره قورتش می داد. پدر البته هیچ وقت رو دل نکرد. گوشتم ترد بود مثل گوشت بره راحت می شد هضمش کرد.

مرد گاهی می خواندم. عروسک بازی می کرد با من. و اسمم را گذاشت عروسک. پدر با پیکان سفیدش یا به قول او رخس، مرا می برد می گذاشت دم در تا مرد در را باز کند و از نو عروسک بازی شروع شود.

آن حس خلاء با من بود تا چندی بانو. دیگر محافظ هیچ نبودم یا بودم در واقع، محافظ هیچ بغل این و آن بوی تن های مختلف با بوی عرق مشترک به من فهماند حفاظت در پس حجاب آن پرده نبود، حفاظت آن بود که بی حفاظ حافظ باشی.

این را بعد ها فهمیدم.

بی تفاوتی خشک و خشنی با یک جور سبکی ای که بار امانتی را از دوشت برداشته باشند مدت ها هم خانه ی جسم و جانم بود.

به خودم که آمدم دیدم تنها و بی کس ام. فکر کردم چند صبای دیگر خودم هستم تنها، سنگی زینتی که پرتش کرده اند ته چاه. کسی پی آن سنگ نمی گشت و کسی دل به دریا نمی زد برود ته آن چاه مخوف و سیاه.

آن روز امتناع کردم از عروسک بازی. بعد یک سال برای اولین بار راهم را کج کردم. مرد نگاهش معلق میان من و اتاق خواب دست و پا زد.

بانو سرد است خیلی و این دود لامذهبی که می رود پایین به گلو نرسیده می شود گوله ی یخ. شما سردت نیست؟

باید بروم باشد برای بعد.

کسی از میان عطر نعنای ها

تو با چراغهایت می آمدی به کوچه ی ما
تو با چراغهایت می آمدی
وقتی که بچه ها می رفتند
و خوشه های آقایی می خوابیدند
و من در آینه تنها می ماندم
تو با چراغهایت می آمدی..... فروغ

بنفشه آفریقایی گل داده است و چند غنچه هم فردا پس فردا زیر آفتاب تنبل زمستانی تن شان را یله می دهند. آن پایین، مرد پالتو پوش روزنامه به دست روزنامه را تا کرد و با شتاب طول پیاده رو را طی کرد. آن روبرو، زن روسری به سر پیراهن گل گلی با شلوار قرمز، کاشی ها را از آن طرف پشت بام به طرف دیگر جابه جا کرد.

زمستان است. اما نه برفی در کار است و نه حتی ریزه بارانی یا تند بادی و آدم از درآوردن آن همه لباس زمستانی از تو چمدان انباری و پستوها و کمدها شرمنده می شود.
زمستان است بی نشانه های آن، اما آدم عجیب دلش هوای این تک مصرع را می کند:
" هوا بس ناجوانمردانه سرد است."

چشم از بیرون گرفتم. کونه ی جویده شده ی مداد را گذاشتم روی میز. دهانم طعم چوب گرفت. مزه مزه اش کردم و انگار که بخوام از شر طعمش خلاص شوم با خرده ریزه های مداد تفش کردم زمین.

هوا این طورها نبود آن روزها. هوا این طورها نبود یعنی اینکه زمستان پاییزی نبود. برف می بارید این هوا، و شب یلدا که می شد وقتی از پدر و مادر می شنیدیم طولانی ترین شب سال، یاد داستان موی بلند رودابه می افتادیم که طناب وار از برج و باروی قلعه می انداختش آن پایین ها
و...

زمستان انسی داشت با بوی لبوهای لبو فروش که مقیم می شد توی خیابان آن ور محله لبوهای قرمز و شیرین با بخاری که متصاعد می شد از تن شان و زبان هامان، زبان های قرمزمان که به هم نشان می دادیم که کدام قرمزتر، و عطر گلپر بود روی گوشت نرم باقالی ها.

گفته بود:

" مقتضیات سن و سال بوده و استرس بلوغ و ..."

گفته بود:

" گذر زمان کمرنگ و کمرنگ ترش خواهد کرد و...."

گفته بود... خیلی حرف های دیگر که من یادم نماند جز پیپ و کراواتش. اما من هیچ زمستانی به آن روشنی یادم نماند و بعد آن هیچ کونه ی مدادی سالم نماند و هیچ زمستانی آن زمستان نشد.

کتابم را پرت کردم سوک اتاق. با اکراه بلند شدم. دلم از آن همه گرفتگی هوا گرفته بود، از آن همه برف و تعطیلی مدارس و ندیدن دوستان و گوله نکردن برف و پرتابش به طرف هم. آن روز .. آن زمستان... آن پنجره.. گفته بود مقتضیات سن و سال بوده و ... گفته بود....

ساعت ها سرش تو کتاب بود. با عینک کتاب می خواند. چای را به میوه ترجیح می داد. چای را با چیزی غیر از قند می خورد. هر چه بود سفیدی قند را نداشت. گاهی سرش را پیچ و تاب می داد و گردنش را چپ و راست می کرد، نرمشی به تن اش می داد. عینک را از چشم در می آورد تن اش را کش و قوس می داد و یله می شد روی صندلی راحتی اش و کمی بعد می آمد سمت پنجره. آن وقت قائم باشک بازی. من و حرکت سر و جهت نگاهش آغاز می شد. سرم را می دزدیدم. قائم می شدم پشت پرده ای که توری بود توری ریز بافت. سر بلند می کردم و سر می دزدیدم و از لابه لای تور، متکثر و مشبکی می دیدمش و حرکت سرش که تاب می خورد به سمت باغچه شان. گوشه ی پرده را کنار می زدم آن وقت حجم جسمیتش شکلی درسته می گرفت و ...

بهار بعد از آن زمستان، بهار مست شده بودم انگار. دنبال حشره هایی می کردم که جفت نر روی ماده اش سوار بود. دنبال هر چه که بوی خاوندگی داشت و سودای تن.

کیفیتی در من بود که مادر به مادر بزرگ گفته بود:

" پستان باران توی این بهار عجب نیش زده!"

مادر بزرگ دستش را غنچه کرده و گفته بود:

" عین لیمو شیرین ."

و به خنده ای شیرین لب گشوده بود.

پرده ی اتاق سمت چپ نشیمن نازک نبود. گاهی شب ها خصوصا شب جمعه که نور کم سویی آباژور اتاق سمت چپ نشیمن تا چندی روشن می ماند، لامپ اتاقم را خاموش می کردم و پنجره را آهسته باز می کردم و زل می زدم به آن حجم مشتعل، و ذهنم پیله می کرد به سواری حشره ها و مرنوی. گریه ها و بغبغوی. کبوترها. می دانستم آنجا کتاب نبود. چای نبود با چیزی غیر از قند و عینک و نرمش تن و کش و قوس آن. می دانستم چیزی بود آنجا که کشش اش کم از کتاب نبود. چیزی شیرین تر از قند بود و دست ها بود و تکان پیکرها و ...

نیرویی مرا معتاد اتاق سمت چپ نشیمن کرده بود در شب های جمعه ای که گاه نور آباژور شعله می کشید و گاهی نه. چه می گذشت در آن نور کم سو.

شبی از همان شب ها که صدای یکنواخت و تیز. جیرجیرک ها می گفت که دیاری عبور نمی کند و چشمم به نوری بود که تنوره کشیده بود توی آن چهار دیواری، عرقچین به تن پرده را کنار زد. سرش را بالا گرفت به قصد دیدن ماه لایب، یا که شاید ستاره ای، شهابی. رد نگاهش را گرفتم. ماه بود و گاهی نبود. می رفت پشت دیوار ابری و از پشت آن به دیگری و ستاره هایی که دوره اش کرده بودند. از ماه بازیگوش نگاه گرفتم. سر به سوی پنجره ی روبرو که گرفتم نگاه او به صورتم داغ زد. چیزی در شرف تکوین بود چیزی مثل درخت خشکیده ای که جوانه ای تو پوسته ی کهنه اش نیش کشیده باشد.

از قبل فکرش را کرده بودم. خوش رنگ و لعاب ترین اش روی زمین بود.

لبم را صورتی کردم. گونه هایم را چلاندم تا رنگش طبیعی به نظر آید. بلوز یقه هفت آبی، دامنی تا روی زانو با زمینه ی مشکی و چهارخانه های توسی. جوراب مشکی و کفش پاشنه سه سانتی، موی انبوهم را توی چادر پنهان کردم. چادر سفید با گل های ریز آبی.

گفته بود:

" بیایید تو "

گفته بودم :

" دم در خوب است "

گفته بود:

" دستم بند است. حالا که زحمت کشیده اید تا داخل هم بیایید "

گفته بودم:

" چقدر قشنگ اند "

گفته بود:

" باغبان شان منم "

باغچه بزرگ نبود اما رنگین کمانی بود از گل ها. دستش توی خاک و خُل بود. خندیده و گفته بودم
" چرا دستکش دستت نمی کنی "

خندیده و گفته بود:

" دوست دارم خاک را لمس کنم "

گفته بود:

" به من لذت می دهد "

آش بود و عطر نعناع و پیاز داغ. تا رفت کاسه را خالی کند ایستادم کنار باغچه. فقط گل نبود. قسمتی را با سلیقه سزیجات کاشته بود. سایه ی او که بر سر من و سهمی از باغچه توده شد برگشتم. چادرم داشت سر می خورد و من دلم می خواست سر بخورد و سر خورد روی شانه. موی شبکی ام نمایان شد. چای را که داد به دستم با چند دانه انجیر خشک، چادرم از روی شانه سرید روی تنم و لغزید روی کاشی های کف حیاط. با طمانینه خم شدم که چادر را بردارم. او هم خم شد تا چادر را به دستم بدهد. چشم های آکنده از شراره ام را میخکوب کردم تو چشم هایش. نگاهش مثل چادرم مغلوب خواسته ی غریزی ام شد. سرید و لغزید و پیچ خورد. تاب خورد و توی یقه ی هفتم آرام گرفت. شعله پا گرفته بود. راه رفتن نبود نه، رقص بود رقصی با حرکات برجستگی های اندام. خرامیدن موج دار تنم بود با ملایمتی وحشیانه. در را که خواستم ببندم آخرین نگاه را به عقب انداختم. ابروی قیرگونم را دادم بالا. گوشه ی چادرم را بین دولب گرفتم و به حال خود رهاش کردم.

کاسه ی چینی شسته شده بود و چند پر نعناع توی آن. پری از آن را بو کشیدم. بوی دست های او را می داد.

چادر سفید با گل های ریز قرمز به سر کردم. عطر لیمو عمانی. خورشید قیمة را با عطر لیمو هایم یک باره در جانش ریختم. از نوسان موزون اعضای تنم لذت می برد. لذتی شهوانی و من

چقدر این حالت را در او دوست داشتم. وقتی راه می رفتم نگاهش مثل وقتی که خاک را زیرو رو می کرد روی تنم بازی می کرد.

اسمش مثل اسم آدم های شریر فیلم های سینماهای شوش و مولوی بود با آن شکل و شمایل عبوس و قاطع شان و چشم های اهریمنی. اسمش به رفتارش نمی آمد. اما گفته بود: "اسم به رفتارم می آید".

در کشاکش آن لهیب، نفس زنان گفته بودم:
" روشن بگذار. لامپ را... روشن بگذار."
عرق کرده با لب هایی که بوسه های داغ می کاشت، جویده جویده گفته بود: "حالا... که.. روز.. روز است."

خودم را آن ور کوچه تو چهارچوب پنجره می دیدم. خودم را که من. او درون آن حجم مشتعل بود.

نفس های او بود اگر نه، در ژن مادر و مادر بزرگ چنین نبود، نفس گرم. محرک او بود که پستان هایم را رسانده بود، مثل نسیم بهاری و غنچه ها. پستان هایم خیلی اوقات از اشتیاق آماس می کرد و متورم می شد و پر می شد از میل و هوای او و می ترکیدند مثل انجیرها و یک وقتی تمام کف دستش را پر کرد.

خوشه های غوره را که از شاخه ها چیدم، توی چند برگ مو پیچیدم و رفتم سراغش. با لبخندی که دل من برایش ضعف می کرد گفته بود:

" غوره است اما با شکر خنده ی تو دُرْد است. شراب است."

لرزان و هیجان زده پذیرا شده بودم. پیرهنش را انداخته بود زیرم و من چادر را. چادر را با گل های ریز. سرخ.

روزها و ماه ها می گذشت و خیال من لحظه به لحظه پر می گرفت و می نشست روی بام. یاد. او. هر فرصت غنیمتی بود. هر خرید مادر و رفتن خواهر با او. هر خلوت. هر مهمانی و ماندن من به بهانه ی درس خواندن و مریضی و

زمستان ها پدر به کارگران برف رُوب پول می داد که پشت بام و جلوی خانه مان را از برف پاک کنند. آن زمستان پاورچین رفتم دم در و پول تو جیبی هایم را دادم به دو کارگر و خواستم دم در خانه ی او را هم از برف پاکیزه کنند. دوست نداشتم صبح که می رفت نان بگیرد سر بخورد. از پنجره دیده بودم با چه احتیاطی دستش را روی دیوار می گذارد و قدم هایش را روی برف ها مطمئن و محکم می کند و از پنجره دیده بود که با چه سر به هوایی پایم را می گذارم روی برف ها و هرباری که سر می خورم به قهقهه می افتادم و چند بار که بوسه های ملتهب و سوزانش را نثار پاها و دست های کشیده ام کرده بود گفته بود:

" حیف این دست و پا نیست تو این برف و سرما آسیب ببیند."

و من به عمد، بی هوای روی برف ها گام برمی داشتم. برف برایم سنجش میزان دلبستی او شده بود. یک بار که سر خوردم با خنده نگاهم را به عقب، به پنجره ی او دوختم. دیدم دو دست و سرش را چسبانده روی پنجره و کمی دیگر مانده خودش را پرت کند بیرون و عقابی بشود و مرا از روی

برف ها بقاءد.
با من که قهر کرد و بوي تند و مداوم مردانه اش را از روي لب هاي برجسته ام و انتهاي
انگشتانم و انحنای کمرم و پستان هاي رسیده ام و شرمگاه شکفته ام دریغ کرد ، از برف بیزار شدم
و بعد آن مثل پیر زن ها روي برف راه مي رفتم.

گفته بود:
" دختر خانمي هستم "

او نمي دانست من به خاطر او نذري نمي آوردم. او نمي دانست وقتي خانه نبود و مي رفت به
دخترهايش سر بزند من و او
آن بار به بهانه ي نعناع رفتم. دامن چادرم را پر کردم. لبخندش که منتشر شد من از دست پاچگي
و اضطراب روي ام خلاص شدم. از نگاه هايي مي هراسيدم که از پشت پنجره ما را بپايند. از
نگاه حقير همسايه ها.

گفته بودم:
" سر نخ از دستم در رفت "

گفته بود:

" سر نخ چه؟ "

گفته بودم:

" سر نخ بادباک دلم "

و انگار که تو عالمي ديگر باشم ادامه داده بودم :
" تو هواي آسمان او "

کوچه با همان آغوش باز و سخاوتمند امتداد دارد در هيئتي يکخواخت و ياس آلود.
چه اندوه بي پاياني. چه خلوت مداوم و ممتدي.

به آن دختر بچه مي مانم که گناه نکرده اي را به دوش مي کشد و به دنبال جبران است و دل
کوچکش مثل برگ هاي تک درخت بيد مجنون. پارکي خلوت بلرزد.

موقر و پر راز با همان شفقتي که پيش از نگاه کردنش مي دويد، آمد پشت پنجره نشسته روي
ويچر. نگاه رميده و نمناکم سرشار از انتظار بود. انتظار حرکتي به سرش به دستش به ليش. آن
لحظه ثقل عالم و آدم بر من سنگيني کرد. انگار مسيحي بودم که بار گناه عالميان را از ازل تا به
ابد به دوش کشيده و باز مصلوب شده و آن رنج مکرر هميشگي.

حجره ام اصواتي را خارج کرد اما از بس با مشقت همراه بود بر روي لبانم خشکيد : "زينال".

گفته بود:

" راجعش حرف بزن "

زيادي صيقل کشيده و صاف بود. زيادي بوي خوب مي داد. زيادي هشيار بود. اصلا زيادي آدم
بود. اين شد که براي هميشه گذاشتم کنار. پيش را که مي گذاشت گوشه ي دهان حالت تهوع مي
گرفتم.

تو محله پیچید. رفتند آنجا پیش دخترشان رفتند امریکا علاجش کنند.
آن پاهای مردانه که می پیچید دور پاهایم.
رها کردم مرد پیپ به دست را، کلینیک را ، حرف زدن با او را .

پیپ به دست هشیار بود. زیرک بود. اما نمی توانست یا نمی دانست درد و رنجم را درک کند که آن
زمستان آن روز. برفی من با پول تو جیبی هایم رفتم دکتر و وقتی برگشتم چند نان سنگک خریدم به
نیت ادای نذرم که با پنیر و سبزی بیرم دم در خانه شان. که از او بار گرفته بودم. که خبرش کنم.
که آبستن بودم .

زمستان است و آدم عجیب دلش هوای این تک مصرع را می کند:
"هوا بس ناجوانمردانه سرد است."

زمستان 88

